

<p>اگر نهانست جالش ز دیده کوران شمول حدت و هست در همه ذرات اگر بصورت مجنون گاه چون لیلی</p>	<p>جمال پر به هر صفت گو و گاه چون</p>
<p>شعار احمد دیوانه هست جریمه لباس بادشمان نیست جز نگاه و قبا</p>	
<p>بل از گل تو مجو عهد وفاداری را دل بهر جا که دس یار وفادار بخواه گر از شاہد کز دیده نیابند وفا جمع هر مجلس در اکین شاه شنگ</p>	<p>ز انکه نیست وفا شاید بازاری را انکه او نیز سزد و دل داری را شاید شوخ در آرزو داری را از دل خوش بشو صورت بازاری را</p>
<p>احمد از شاہد بے مهر وفای مطلب بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را</p>	
<p>شاید پیشه مکن عادت خود را ایدل از شاہد هر دیده مجو عهد و وفا غوغا حسن مشو مہ شہر مشو مجلس هر کس شتاب</p>	<p>پد انکه در مان نبود علت که وفای تو و شاہد هر جائے را که شایسته نو حسن دل آرائے را با کسے باش و کرین گوشه تنهایی را</p>
<p>احمد از دلبر بے مهر وفای مطلب که کس از کور نمی خواهد بنیائے را</p>	

ARSHI  
LIBRARY  
Nampally,  
Hyd-A.P.  
کتب خانہ  
عربی  
تأمین

کتاب  
BRITISH  
ACADEMY  
Acc. No.  
Date of Purchase  
Price



2151

D/C



ل خدا	نیست جمال خدا از نظر ما جدا
الهی	کو چنان بنگر و ذره خورشید را
موج	غرچه دریای جمل گرجه بشد آشنا
صورت زیبای او	در نظر اهل حق هست یکجای بحر و ما

حق بین ما دیده احوال نداشت  
و دیده احوال صافت ذره از ان تویتا

تو مرا جان روا فی حکیم جان روا	تو مرا مایه جانی حکیم سو و دریا را
چون من از خلقم خلاق رسیدم	نه عیانم نه نهانم حکیم کون و مکان را
ز خودی چونکه برستم ز می عشق توتم	چون همه خویش شدستم حکیم جمله جهان را
بکس سجده کبابم بکس چنگ و ربابم	لکس خم شرابم چسکم و در زبان را
از ازل هستم از همه قیدم هستم	بخدا صید شدستم حکیم تیر و کمان را
چون من از خویش گشتم بکس خوشین گشتم	چو دل از جمله نوشتم حکیم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسیر عشق در آمد

چون درین کار گرام حکیم اسن و ما را

ابے توئے در بحر وحدت آشنا	آشنای توئے چون نلای آشنا
در تعدو این همه اوصاف بین	نیست کثرت ذات پاک حق ریا
چون محیط جمله عالم ذات اوست	ذات پاک اوست اندر کل جا



در بکاره	هست توحیدش بهر ذره عیان
با هر چه بود	ذات خودار و معیب نیک بین
اوز صو	هر که اندر بحر معنی غرق شد
چند باشد در روا که کسیرا	پرده را بر دار بارے رخ نما
که بود تا بر قنداز سن روا	که بود کین واسطه از سن روا
ذات او پاکست و وصف ناسزا	نیست جز و جیم اندر ذات او
زانکه خورشیدت نباشد بے ضیا	هر چه عینی جمال دوست بین
آتشکار او دیده ام ذات خدا	در جمال خو بر ویان هر دمی
نکته توحید می گوئی بیا	اے که در اسرار غیب مطلق
میر می در روضه وحدت فوا	بمحو بلبل هر زمان بخود شده
روے تو آینه گیتی من	از صفات تست عالم آشکار
می نماید لیک مقدار صف	نیست در آینه غیبی هوشیار
اینک اینک آتش محنت و بلا	اینک اینک بحر غم بشتاب زود
در سر غمهای ما و ابر بیا	گر سرت ناید ازین محنت برو
در و این عشقت و ایم لا و ا	سج این محنت ندارد و مر می
بمحو همسان در نهفت بویا	صد هزاران عاشقان پیچیده تن
عاشقان در نار سوزان از بلا	طالبان بر دار آویزان رشوق



صاوقا لش ہر دمے اندر بلا	مرض
اوبقائے یافتہ اندر بقا	خوش
در محیط معرفت یک دم در آ	پاں و پاں در آئینہ در آئینہ
خاک پایش تو تیاے چشم	ہر کہ او گلے ز وحدت یافتست
مے کند اہل بصیرت تو تیا	گر و پاے اہل وحدت در چشم
ساکنان عرش را باشد عبا	پارہ ارژندہ اہل نظر

احمدی را بر لباس خود مسین

آمدہ بر صورت انسان خدا

کہ نفرستد سلام خشک مارا	چہ افتاد آن رفیق بیوفارا
مگر رہ گم شد دست باد صبارا	نہ آید ہمیش در رخسار گاہ
پیامے آورده بر خدا را	کسے باشد کزین سنگین بے مہر
تخلے کند جور و جفارا	نہ دست آویز نے پاے گزیرت
نواز دازد کرم این بنیوارا	نباشد در دے کہ گاہے از قہر
مگر یاد آورده پین آشمارا	من اندر عجب او ہر لحظہ کریم
کہ وقتے یاد آرد این گدارا	چہ کم کرد بد رگاہ بزرشش
زہے حالے کہ آید پیش مارا	پیامے ہم نے آید از ان یار

چہ افتاد آن رفیق بیوفارا

را احمد یادوار دیچکا ہے



<p>عکس نمای ای صنم آئینه جال ما          هست کمال ذات او پاک ز لوث نصها          گرد و دوش کے رسد گرد سر چہ قدم          ما ز فراق از دی آبجیات خورده ایم          غنچه باغ و حدیم پرده نمی دریم زانکه          گاه بسج کبریا گاه به کنکره صفا</p>	<p>نقش نگار          عقل یک</p>
<p>گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم چرم پوش          گاه بقر در خرش بواجب ست حال ما</p>	
<p>یارب چه جالست رخ سیمبران را          شایسته هر دیدہ نباشد رخ دلبر          ای زاهد مغرور تسبیح و بطاعت          ما تم و ره عشق خرابی و خرابات          از دردن شیفته آگاه کس نیست          این بخیران از من آشفته چه خواهند</p>	<p>کز پای در آند بیک لحظه سرن را          کز نور کجا بهره بود بے بصران را          تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را          جز این هنری نیست و کربے نظران را          کز سیر محبت چه خبر بے خبران را          خود را نشناسند ملاست و گران را</p>
<p>احمد ز نظر باز نیاید بملاست          کز طعنه کجائنگ بودی سیران را</p>	
<p>اگر خود را نسایم آشکارا</p>	<p>یقین — بنی جمال کبریا را</p>



زربانم	گفتم انی انا الله اشکارا
باب خود را	از ان پر تو گفتم آنست ما را
مرن برین خوبان سر اسرار	که نادر یابی اسرار خدا را
زور یا سیم ماوریاست از ما	مشو غافل دمی دریاب ما را
بهر فزه نمودار حیدر ایت	عیان بنگر جمال خود نما را

نگرا احمد بلوح عارض دوست  
بچشم حق بین سر خدا را

اسرار غیب و دوش نمودار شد مرا	هر مر عشق جمله پیدار شد مرا
گنجی که بود در تن غیب آشکار	آینه جمال رخ یار شد مرا
در نهان که در تک دریای عشق بود	اکنون ز فیض و در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظم گشت آشکار	در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تن	ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن و دوست به فزه ظاهرت	لیکن عیان بجلقه ز نثار شد مرا

میخواست حمدی که کند بر عشق فاش  
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعالیه است بواجب پنجه وجود ما	طاهر قدس سیکشند ز محبت تار بود ما
نظم جان عاشقان هست چو کعبه صفا	زانست بر کو خوب تو هر جیتی وجود ما



<p>جمله صفات ایزد است بذات عباد روح مقدسی چنان عاشق و لرباشو</p>	<p>باز نگرا گر نکند چهار</p>
<p>چون بقای ایزد است لقا احمدی</p>	<p>چند و هم فنا زنی نیک نگر خلود ما</p>
<p>ما خدایم و خدا را رهنما آمده در کسوت انسان پدید بایدت از خود کنون بیرون شدن تا خدای نیک بین در خوشن شدن گاه چون موسی شوم بر کوه طوم گاه بر شکل و گرسپد اشم گاه تیغ کین زخم چون زودا من بدم، ستم باشم بیکه</p>	<p>در حقیقت من خدایم من خدا من شمارا رهنما و پیشوا تا یقین گرد و ترا این باجرا نیست غیری در میان خدایم گاه چون عیسی شوم من مقتدا که شوم ظاهر به شکل مصطفی گاه آیم بر لباس مرتضا نیک بشکر در دایه کبریا</p>
<p>احمدی در چشم ظاهر دیده است بر جمال و بسان نور خدا</p>	<p></p>
<p>ای جمالت صورت پاک خدا هر که می بیند جمال پاک تو پروه صورت بر فکس تو پیش</p>	<p>نیست این معنی ز صورتها جدا راست می بینم که می بیند خدا چند باشی در دایه کبریا</p>



پرده برانگن جمال خود نما	در انتظار
دین حدیث خود بگو با اشیا	ز زان
این سخن داند که کو آشنا	سدت غوطه زن
	ماز دریا نیم و دریا هم ز راست

نم در جله موجودات پیدا	نم در کسوت آدم هویدا
نم خبر سن و کس نیست موجود	که ظاہر گشته ام در جله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد	که گوهر آشناسد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مسکن است	ز تاب سن شده خورشید سیما
نم دریا و هر موجی که بینے	نمودار است آن از عین دریا
نم خورشید تابانم که هر صبح	کنم هر ذره را خورشید آسا
به نزد سن چه کفرست و چه ایمان	چه دین موسی و چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم	گهی بر صورت واسق و غدر
گهی بر صورت مجنون و لیلی	گهی ظاہر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم	گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بر شکلی که بینے	چه در آسمان و چه در جله اشیا
ز کج بینے دو بیند مرد احوال	نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید	
کیے بین شد بفضل حق تعالی	



<p>ای رخ چون تو صورت معنی نما          در دو جهان نیست کس چو که همان پس          گرچه معیت بذات هست بهر ذره          اهل بصیرت نظر هر چه معنی فکند          روی حقیقت نما واسطه را دور کن          حسن تو عشاق را آینه توحید صفت          این همه افوار اوست در همه انسان ظهور          نیک بین ذات ماصورت معنی هم</p>	<p>وی لب          نیک بین در          خاص تجلی حق هست بروی شما          نیست براه طلب صورت معنی خدا          از رخ خود بر فلک برقع تلبیس را          روی تو مشتاق را پر تو نور خدا          صورت و معنی نما نیست بجز ذات          معنی صورت بین در صفت این روا</p>
<p>هست تجلی او بر صفت احمدی          صورت احمد نگر در تقی کس بریا</p>	
<p>ای تویی گوهر بحر کس بریا          آشنایت غرق در دریای درد          ای همه پیدا و پنهان کس همه          هر که آگه از رموز عشق شد          مبتلای تو حریفی ناز عشق          ریخ و محنت از بلای دوست</p>	<p>سوح سان هر بار می آید چرا          عاشقانت مبتلا در هر بلا          از همه پیدا و پنهان جمله جا          او بود در بحر وحدت آشنا          هر زمان بچسبیده اندر بویا          گر که این کار با داری بیا</p>
<p>احمد از توحید میگوید سخن</p>	<p>لیک پنهان در لباس کس بریا</p>



تصویر نیست بر صورت ظهور حق تعالی را	رزبان معنی را
تماشا کن بر صورت جمال پاک مولی را	یکی در عارض جان بین آن معنی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را	برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
که ممکن نیست بر صورت تجلی رب اعلی را	همه سرار ربانی تو دایم بین در صورت
که بصورت که بر باید دل صحاب عوی را	جمال حضرت ایند تجلی کرد بر خوبان
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را	ظهور ذات معنی را تجلی نیست بر صورت

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی

ظهور آورده این معنی وی احیای عیسی را

که در صورت توان دیدن جمال حسن معنی را	بین بر عارض جان جمال پاک مولی را
که نتوان دید بر صورت جمال حسن معنی را	جمال معنی و آتش تجلی کرد بر صورت
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را	ملایک سجده آورد پیش آن دم معنی
چنان حاصل شد نگاه تبارک را بر عیسی را	اگر در عارض جان نبود خلعت معنی

تو نقش احمدی یک هم از لوح معنی ان

در صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

حروف کون ابرار نیست از ما	همه هستی نمودار نیست از ما
همه یک نمودار نیست از ما	هر آن حرفیکه اندر لوح هستی است
دری نوری از انوار نیست از ما	به زره که چون خورشید تابان است



چه حاجت فاش کردن سر سوزی	که در هر گوش
آکن سرانای حق فاش هر دم	که در هر کوچه دارم
اگر مردانه در آورین کار	فروزان هر طرف نارسد تا

اگر احمدا کند اسرار را فاش	مکواے خورده گویا ریت ازما
----------------------------	---------------------------

منم در کل موجودات پیدا	منم در کسوت آدم هویدا
نظاره فرات من ر جمله اشیا	منم خبر من نباشد هیچ پیدا
منم خود را چشم خویش دیدم	بگوش خود شنیدم خود سخنها
بهر صورت نمودم ذات خود را	که بی شکل آدم گاه حوا
گهی از عشق خود مجنون شدم	گهی از حسن خود مستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان	ز دانش آده این جمله اشیا
-----------------------------	--------------------------

کجاست چشم که بنید جمال بچون را	که نیست دیده تحقیق حول و دن را
خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه	که از خرابه بسیار بکنج مدفون را
ز چشم حول کثرین مجوی معنی رست	که در جاو بسیار بند و زر مکنون را
چه غیب اهل صفار از طعنه جاہل	لعاب سگ چه مختبریت بکرمیون را
جمال دوست بهر جا که هست جلوہ نما	که نقش صورت لیلی است چشم مجنون را



<p>که خاطر من نگذار و طریق سکون را          عیش تلخ و مینوایی خوش همی آید مرا          بر دلت لیکن گدائی خوش همی آید مرا          این لباس بادشائی خوش همی آید مرا          هر زمانی خود نمائی خوش همی آید مرا          لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا          با چنین بجز آشنائی خوش همی آید مرا          و ایما این خود ستائی خوش همی آید مرا          زان سرا این جان فغانی خوش همی آید مرا</p>	<p>ز باغ محقق و انجم          بهیم احمد دیوانه چشمها جار بست          که چشمهای روانست آب همچون دریا          دلبران در لبائی خوش همی آید مرا          گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم          بادشاه هم آمده در کسوت انسان پی          هر زمان بر شکل دیگر آشکارا می شوم          ذات آمدن محیط جزو کل اندر عیان          صورتم یکقطره از بحر معنی خداست          مالک ملک جو دم خود من اندر جزو کل          هست بر صورت هویدا معنی لطیف          احمدی را از نظر بازی کشاده کار را          زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا          پیش رویت پارسائی خوش نمائی آید مرا          چون مرا با تو وصال معنوی مدیدید          خانه سوزانیم ما ز آتش عشق اندر          آرزو دارم که باشم بر دلت همچون گدا          و ز سر زلفت ربائی خوش نمئی آید مرا          صورتها از توجدهائی خوش نمئی آید مرا          اندرین ره که خدائی خوش نمائی آید مرا          زین گدائی بادشائی خوش نمئی آید مرا</p>
--	--



دیگران گویند از احوال خود باری گو	راست گویم ترا خانی حسن میرا
چند گوئی با کمال عشق دارم حبیب	رسم و راهی خور و نهائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوشای احمد	
این چنین ز بهر ریائی خوش نمی آید مرا	

ای صدر دیوان سلنی شمع جمع آید لطف و لیسین نام تو انا فتنه کام تو جنت سرای یار تو رضوان بماند از تو ترک فلک بهر که تو نور ملک در کو تو تو گوهر عالم صدف تو هر بر ناخلف تخت فلک تاجت تو مهرت علم خوراکم ای تلج بخش سروران آخاتم پیروزان احکام تو جیل المین جان جت روح الان انجم ترا خیل سپه بر خیز گم تو که در بر تر ز چرخ و اختر می بهتر ز ماه و شمس هر دم هزاران آن فرین بر جا از جان ای اختر برج کرم از روضه بیرون قدم دلخستگان را شاد کن باز از غم آزاد کن	نورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها ای ز محل خسار تو فردوس علی رضا و لیل و صدف سو تو نعت جمالت و بجا بر این بیاداری شرف چند آنکه بر سیمیا فخت قرین یار تو ظفر و سنت قدس و قضا هست توئی صاحبقران دین و دنیا باد روی رحمت للعالمین هستی مایم انبیا طایق سپهرت با که عرش مجیدت تکا بر دعوای پیغمبری آمد ترا ابو کوا بید و پیا ان فرین بر آ پاکت از خدا تا از رخت چون صبحدم گیر دهم عالم ضیا از عاشقانیت یاد کن نخرام در کوئی وفا
--	---

ناست خط از دست احمد جام



از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرصفا	سجده بسجده چالاکان
کام همه عالم توئی ای درو سندان دروا	نور دل خرم توئی به خیره را مرهم توئی
خلق تو عین کثرت تو در دریا عطا	رو تو ماه انورست را تو شمع خاورست
باکسویت شکفتن گروم زند باطل	از شوق رویت درین گل باره کرد وین
چون بنده ام آید پیشوا در شرف حق عطا	از حضرت حق جرم ما در خواست از لطف عطا
هم عذر خواهم تا توئی در یاب بحر کار ما	اقبال جاوید تا توئی پشت پناه تا توئی

چون احمد جامی نهان ار و گناه بکن

از حق بخواد ای کامران جرم و گناه بکن

او هدایت و هدایت هدای	ای امام الهدای اولی حسدا
پادی و مهدی ست راه نما	او امام یقین ست مرشدین
در مکان و زمان بهر دوسرا	الحق ست او بذات حق قائم
ذاتش آمد بر می ز شرک و ریا	او بذاتست واجب العظمت
او سزده زمرگ و قهر و وبا	او سزده ز کفر شرک بود
او ست برحق بحق شده پیدا	او ست کامل ظهور هست بدو
او ست لالی ولی زین و اسما	او ست گنج حقیقت اظهار
ظاهر و باطنش شده یکتا	او بحق ظاهرست از و ظاهر

او بحق جاودانست سبب همنا

او بحق قائمست بذات صفات



او بحق اول است و ہم آشنه	او بذات اول است بل حسنه
<p>ذات او هست مہبط ہمہ کس          ار یعنی گرفتہ بد آدم          سجد ہا واجبست بر ملکوت          منظر نور او ست آدم ہم          ہم ازو شد رموز عالم ملک          شیر نژدان امام صفدر کفر          گر نبودے طفیل او عالم          ہم ازو یافت نوح کشتے را          گر نبودے دعای او بر نوح          گر نبودے خلیل را بادی          از علی شد رموز این رموز          رہبر ملک دین علی و ولی          خرقة شد زو پدید در عالم          زو بشد تم فقرا انسان را          پس کنتم الناس مرتحتے</p>	<p>ہیش بہت بد و اصل نما          پاک آمد بد و صالح بقا          زانکہ بر نور او ست نور خدا          کو بدانتست بر ہمہ اسما          ہم ازو شد ظہور این اشیا          دین ازو شد ز کفر و شرک جدا          آدم و آدمے شدے ز کجا          کرد طوفان بر اے او عدا          نوح کے رستے از بلاء بلا          کے شدے از رقت نار رہا          از علی شد ظہور حق حقا          باب علم ست شوہر زہرا          فخر فقر ست فقرا و احرا          شاہ مرد انتست سرور فقرا          کہ کنے بر من فقیر و گدا</p>
در دین بے نقاسے منظر تست	روے ہما کہ روی تست در آ



درود دل آید و از نو خواسم	که همه در در را تو گشته دوا
راه دهم <b>الکرامه</b> یقین	کان در هر چه است اهل عفا
گر نبوی است تو مرشد احمد	
که رسیدی درین مقام ضما	

نکته حق گوش کن از مصطفی	گو بگفته بر علی مرتضی
از رموز و هو سکم بالیقین	حق بدان و حق بین از وضو سما
نحن اقرب و رست از بحر حق	ذات ما خود را نموده ذات ما
آشنای بحر وحدت گرشوی	گر بود بے ذات یعنی رهنما
ذات ما آمد ظهور ذات حق	ذات ما خود را نموده ذات ما
تو رموز فقر مخفی گوش کن	گشتم الفقیر رموز مصطفی
مرتضی آمد مرا در رهبر	مرتضی شد سر مرا نما
بالیقین یکذات آمد هر دو کن	در تعدد آمد این اسما خدا
هر کسے گرا التجا لے میکند	من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق

ذات حق را بین تو اینجاے روا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جو یا	بشنو که موج دریاست دریا و موج و یا
مایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بکشای دیدہ بنگر انوار حق تعالی



گر پرده واکشایم هر سو فتاده بینم	بر طور طور وحدت مانند خرموس
از تابش جام هر سنگ سرگرد	گرفته نسایم از پر تو تجله
در عالم حقیقت گردیده واکشائی	هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احمد بدانی  
حرفیست در میان این سر آشکارا

شاید لاهوت مانده زیر حجاب	گر کشاید نقاب ذره بود آفتاب
عقل بحیرت در و کا نچه خدائی بود	و دیده بعبرت بدید نیست عجائب نقاب
آب شده عقل کل از نظر ستیش	دید چو این حال گفت بسے عجز یاب
ما تفت غیبی عشق گشت مرا را بهر	ورنه کجاف کمر او در ره او آفتاب
عارض تابان و مطلع خورشید عشق	گوشه چشمان او منظر خورشید تاب
لفظ دور بار او غیبت ابر بهار	نطق کمر زاس او کاشف ام الکتاب
مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق	نبیع آثار حق مفتخر اهل ثواب
حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب	کاشف شکل کشا سائر نور حجاب
ماه جمالش کمال نورده اختران	مهر کمالش منیر تاب وده ماہتاب
از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد	هر سخن کو بگفت گشت زحق مستجاب
هر مردان دین مرشد راه یقین	قطب بنی مان زمین ملجاء اهل عقاب
شیخ شیوخ زمان احمد قطب بنی مان	بنده او انشم جان سرور عالیجناب



هم نقش چرم پوش هم صفتش چرم پوش تسبیله اقبال او ملجا اهل صفا در نظرش هر دو کون ذره بودنی تخته اسرار غیب خوانده بدرس ازل ای نظرت آفتاب ذره نکود بتاب وصف رخت و اضحی من چه سرایم <sup>صفت</sup>	درخشش عقل با یافته بس نیتاب کعبه اکرام او ماسن اهل غدا در کف دریای او قطره بودند حساب پیر جهانگیر بن آمده از حق خطاب وی نفست بحر عشق مدح چکود حساب مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب
---	--

در کف لطف تو برده چو حمید پناه

از کرش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بودندمان در نقاب پرده کونین بر انگن پیش پرتو ارنوار سبزه نگر شاهد گل رنگ در آینه بین کحل یقین چشم چو روشن کند وحدت او در تنق کثرت	پرده بر انداز بر آزار حجاب خوش بین صورت خود بی نقاب ای رخ نادیده زمانی ستاب ای رخ تو شاید آینه تاب پیش تو هر ذره بود آفتاب در همه عین خطا و ثواب
---	---

احمد ازین خرقه برون آمی زانکه

چند توان بود بریر نقاب

مکر ترا حاصل شود یک ذره تاب	تو درون سایه بینی آفتاب
-----------------------------	-------------------------



گرشوی تو محرم اسرار غیب سایه بن خورشید تابان که شود نور خورشید تو در هر ذره گر بر دین آید خور از تار یک میخ	حاصل آید مژگان این فتحیاب سایه را بنگر شد خورشید تاب ذره را می بین و از وی رخ بناب ذره را بینی ز هر سودر شتاب
--	--

احمدی را بنگرے ست و خراب  
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب چون نصیب من می صافی نشد گریبار دین غونی بر سرم گر خورم از جام عشق حسد هر چه می بینم جمال روی دوست سر زجیب عشق او چون بر شرم روز و شب هستند جوئے بقرار تا شبی دیدم جمال روی او تا مگر روزی بگوید کای فلان در هوای عشق او چون تیره میخ تا که اے کنم بر در کش	زان خمار اندر خمارم روز و شب ور و نوش و در و خوارم روز و شب جان بیازم سر نخارم روز و شب خوش را بردار دارم روز و شب زان بهر سودر نظارم روز و شب دانش را چون گزارم روز و شب من ز عشقش بقرارم روز و شب در هوایش انتظارم روز و شب دست بسته بنده وارم روز و شب قطره های خون یارم روز و شب بر جہاے شہر یارم روز و شب
--	--



اشک خونین سے چکداز ویدہ ام	زان ہمیشہ زار زارم روز و شب
خاستے دارم عجب زان آشنا	غرق او اندر کنارم روز و شب

آتش عشق چنان اسیر و خنہ
گاہ نورم گاہ نارم روز و شب

آن خداوندی کہ پیدا جملہ اوست	بر لباس مایہ پیدا جملہ اوست
صورت دیوانہ را مجنون بین	والہ و مجنون و شیدا جملہ اوست
آشکارا شد بہر نقش بدیع	خود نہان و آشکارا جملہ اوست
صورت آدم جمال خویش بین	آدم و حوا ہمانا جملہ اوست
با ہمہ اشیای آزادی عزیز	در جمعیت با ہم اشیاء جملہ اوست
ذرہ ذرات جملہ کائنات	سویہا و ریاد و ریاء جملہ اوست
کس چہ گوید سر تو حید خداے	در زبان جملہ گویا جملہ اوست
نخن اقرب گفت افلا تبصرون	خونکو بنگر کہ با ما جملہ اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پند	پس نکو بنگر کہ یکتا جملہ اوست
کسوت کون و مکان ہر جہت	اندرین کسوت ہویدا جملہ اوست
برخ خوبان جمال خود عیان	کرده پیدا بہر سیا جملہ اوست
کرد موسے را کلیم خویشتن	لیک موسے یدربضا جملہ اوست
ہر یکے در صورت دیگر پدید	کرد پیدا الیک پیدا جملہ اوست



واو زیباے بروئے دلبران	کرچہ پیئے خوب و زیبا جملہ اوست
	احمد از سوداے اد شد سودمند زانکه اندر سود و سودا جملہ اوست
<p>ای شب کیسوی تور و زنجات گرد راهت تو تیاے چشم دل لفظ شیرین تو راح روح روح ذات پاکت مطلع نور خداے در سرای کن وجودت خواجہ باش شریت تشنه دلان اقوال تو وہو مسکمرے از اسرار ہا باد از قفس تو دایم بے قرار شکر لطف تست پے در ہر زمان عقل از درک کمالت مختصر از وہاب چشمہ اخلاق تو طاق کسرے میں تو بشکافہ لجایح پارگان خاک و رت یا شفیع المذنبین ارحم الراحمین</p>	<p>خاک پایت چشمہ آب حیات عقدہ زلف تو محل شکلات ذات تو مقصود جملہ کائنات پر تو نورست محیط جملہ ذات طینت ذاتت نیایم صفات راحت دلخستگان رمز نکات لے مع اللہ نکتہ از واردات کوہ از حسیلم تو دایم با ثبات چاشنی فیض تو در ہر نبات زانکہ وصفت نیست اندر مد رکات آبروے یافتہ نمل و فرات اقتادہ سہنگون عزاولات ہرز بائے در حیات و در مات یا رسول اللہ شفیع معصیات</p>



احمد دیوانہ را سوداے تست  
اے شب گیسوے تو روز نجات

<p>ہر دو عالم اندرون خرقہ پیرین است در ازل اندر کلم تخم عشقش کرده اند از پلاس و چرم مارا معنی دگر بنود عشق بازی جانکدازی زندگی اشفتگی معنی و صورت ہی نیم بلوچ کائنات تاج بازیا ہی آرد برون آشاہ کن</p>	<p>نور قدسی تافہ درجہ بشیرین است زان لطفنا فیہ سن وحی ہمہ اطمینان است معنی و صورت مگر در خرقہ پیرین است اینہم آئین اسلام و شعار دین است معنی آری اینہم دید دیدہ حق بین است اونکو داند چہا درویدہ فرزین است</p>
--	--

احمد از اسرار انسان سمر سالہا  
می بگوید چون نگویم کاین ہمہ آئین است

<p>اے ز تو مقصود کمال کائنات نیست ذات جز صفات در جہان آئندہ در صورت آدم پدید گر بدائے خویش را در اصل کار در ہمہ اشیا حقیقت را بدان اندرین کثرت ہمہ وحدت نگر</p>	<p>ذات تو موجود در جملہ صفات نیست ہرگز بے صفات ہیچ ذات اہل معنی راست ظاہرین کائنات ہر تو کرد و آشکارا این واردات زانکہ مشہود است در ہر شہادت تا شود آسان تو ہر مشکلات</p>
<p>در حقیقت حق احمد مطلق است</p>	<p>اے ہمہ مقصود کمال کائنات</p>



<p>ماو بے مهر سر با نم نیست</p>	<p>چکنم بخت محبت با نم نیست</p>
<p>خواستم درد خود بشرح و هم در و دل بر که گویم ای یاران خلق گویند صبر کن و دوسه روز صبر از روی خوب نتوان کرد کشتی صبر غرق گشته هنوز دوستان کار من بجای گشت در جهان محی که نبود و فا جان من از فراق شد بیرون خلق گویند یار یار قلا نیست چون من آشفته و سراسیمه عیش و راحت نصیب ما نبود</p>	<p>شرح غم قابل با نم نیست درد مندی چو در جانت نم نیست چون توان کرد چون توانم نیست طاقت صبر در روانم نیست قلزم شوق را اگر انم نیست از شما شفقتی بجایم نیست با که بود ست در زمانم نیست هیچ رنجی زد و ستانم نیست هرگز از بخت این گمانم نیست در زمین و در آسمانم نیست چونکه از چنگ غم امانم نیست</p>
<p>احمد از درد خویش نالی چند زدنش چون اثر فغانم نیست</p>	<p></p>
<p>اے درینا که یار یارم نیست دست و پای منی ز غم ز فراق سوخت از آتش مستدراق و لم</p>	<p>سیح رنجی بروز کارم نیست دوستان و دوست و ستارم نیست یک قطره بر دل فکارم نیست</p>



گفتم ای دوستان مرخصی  
گفتم آتش بسوی ما نظر  
منگسایم بی زرو بی زور  
می خورم باده فراق مدام  
جسد کردیم هیچ سودنداشت  
نعم بجا نهم فخر و گرفت تمام  
شفقتی کن که اے کوئی توام  
بند ام خواه لطف کن یا قهر  
بیج وقتی دولت بمن نکشد

گفت این رسم در دیارم نیست  
گفت ای خام لطف کارم نیست  
مایه حسرت الهام زارم نیست  
که ازو خط حسرت کارم نیست  
اندرین کار بخت یارم نیست  
ای دریغا که عکسارم نیست  
چون مرا جز تو شهر یارم نیست  
بخت هیچ اختیارم نیست  
بر درت هیچ وقت یارم نیست

غرق دریای غم شده احمد  
بسکنم یار و کن یارم نیست

ایدل و فای عهد ز اهل وفا گذشت  
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید  
از درد و غم بیز و ز کس مرعی نخواه  
دریای درو ماست که پایان کس نیست  
این درو را و او ای صوری توان گزید  
از سوز سینه سوخته شد خرسین سپهر

نام و فای صحبت اهل وفا گذشت  
طوفان محبت ست که بر آتش گذشت  
زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت  
طوفان غم رسید سر اسر با گذشت  
چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت  
آه و دلم ز پرده این نه سما گذشت



<p>ایدل دوا در دهم از درد کشت طلب          تیغ بلا بفرق من آمد ز دستم بجز</p>	<p>درمان چو در گشت عذاب بلا گشت          کارم بجان رسید امید بقا گشت</p>
	<p>احمد وفاخواه زیاران بی وفا          مهر و وفا چو از همه اهل وفا گشت</p>
<p>آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست          حال دل بیچاره خود بر که کشایم          و سوخته گشت ست ازین شغل که بزحمت          در دهر بحر زهر نصیب دل مانیت</p>	<p>نخناب لم از طرف دیده چکیدست          گز محنت اندوه چهارنج کشیدست          همچون من و سوخته در دهر که دیدست          کام دل ماتم زده این زهر چیدست</p>
	<p>احمد توان گفت غم خویش با غیار          بیگانه نه در خور چنین گفت و شکایت</p>
<p>باور و بیز چون دوا نیست          مرغ و ابله اسیر در دست          غرقاب شدم در اشک خوئی          بیچاره طبیب گشت عاجز          گفتند دواست بس بعالم          هر روز و شبم رو به بیمار</p>	<p>باور و بساز چون شفا نیست          یک لحظه دایم غم رهانیت          افسوس که هیچ آشنا نیست          زین درد که قابل دوا نیست          گفتم چه کنم نصیب مانیت          شام و سحرم ز غم جدا نیست</p>
<p>کس چون من در دمنده مسکین</p>	<p>دیدست کس که مبتلا نیست</p>



چون اہل مروت از جہان رفت	در ہر کہ نگہ کنے و فانیست
ما خود ز حیات سیر شستم	در دیر فنا بجز بقا نیست
این قصہ درد بر کہ گویم	کس محرم راز ہا زمانیت
مردیم درین فراق اندوہ	در رنج و بلا چو انتہا نیست
چون دید حکیم طالع سن	فرمود ز بخت تو ذکا نیست
بیہودہ مدان تو آہ عاشق	آہ دل عاشقان بیانیست
بارے شب من سحر ندارد	کین صبح مرادم ضیائیست
این پنج حیات ما بر افتاد	در شاخ و جو دمانائیست
ہر چہ ز غم سپر گرفتہ	این تیر بلا دمی خطائیست
تن دہ بقصاص باش خرسند	دانی کہ تنیزہ با قضا نیست
کز لطف و کرم امیدواری	این جز عطای پادشائیست
شاہے کہ دو کون بندہ است	در جملہ خدا جزا و خدا نیست
از غیب خدا می کن تیرا	چون شرک بذات او روایت نیست
خواہم کہ ز خلق گوشہ گیرم	در صحبت خلق جز و غایب نیست
باشم سر کویہ دشت و صحرا	چون مرد خدا می در بلا نیست
ایام بکام دشمنان ست	کس را سر دوستی بمانیت
سیلاب شدت اشک خونین	لیکن بر دوست غیر بمانیت



مارا ہمہ بلا پنا ہے

جز حضرت پاک مصطفیٰ نیست

احمد تو بدان کہ درد عالم

جز فضل خدای اتقا نیست

بازم نظر فتاد بجایکہ شکل ست  
نے صبر نے قرار نہ آرام فی سکون

گفتن نمیتوان و نہ فتن نمیتوان

گفتم جدا کنم سن ازین صحبت بتان

ای ساربان مہارکش اشتر مرا

نوش توای طیب مرا نیست آرزو

عمرے عزیز آنکہ بر آریم با تو دم

جانم ز دست رفت و ندانم چه حالت

فی دل بدست خویش آرام در دست

واللہ کہ آرزوی لم سخت شکل ست

دل گفت چندلاف زنی پامی در گل ست

یاری عزیز و جانم دل سین نخل ست

بی دوست ہرچہ بہت مرا ز ہرقات

عمر یکہ بے تو درود آن عمر باطل ست

از غایت ظہور عیانست ذات او

احمد جمال دوست بخت مستجاب

آنکہ در کسوت بشمرید پست

این ہمہ آئینہ کہ می بینے

چون مسکینیت یک بین باش

تاب خورشید کے تواند دید

صورت بمثال دلبراست

خود نمودار طلعت زیباست

گرچہ ظاہر تعدد اسماست

ہر کہ اوراد و چشم نابیناست

زود می یاب کین سخن دریاست

سوج دریا کیے ست دریا موج



مثل هر چو پند را تفاوت نیست	حجت عکس حجت البقا است
<p>هر گرانست و مدت ایمان گوهر شجران را نیست چشم کز دیده راست کی بیند یار مارا چو نیست انباری ستر پنهان چو آشکار کنم لیک آهسته گویت در گوش چند گویم ترا حقیقت شر لب به بند از بیان کشف رموز پیش نا اهل کشف کردن صر محتسب گر با کند دعوی گرویش بشکنم بیک لاجول سالمادر نقاب نقد حسد هر گرا از روی جان باز نیست اندین راه او بقا یابد چون فنا را بخوش راه وی</p>	<p>اهل ایمانست آنکه نا گویاست چه شناسد کسیکه او اعلی است زانکه احوال ندیده هرگز راست صورت بمثال بی همناست لیک موج سخن بشورش است هر چه بینی در تو جمله خداست ریج ضائع و کشف نکته هاست که بی صفت ز حلقان اینجاست عاقلان را کفایت از ایاست گوید از کشف این بیان پیدا گویم ای بوالفضل نیچر است نات تو در خدای و مکر و ناست گوینا جان دل بر آ خداست که سرش سوده بمنزله قناست ورفتائی رسی که عین بقاست</p>
جسوه یار هر زمان میبند	چون انا الحق زبان تو گویاست



آتش تفت بویا خواهند	هر کجا مرد حق اهل صفاست
حرف توحید حاصلت کرد	مرد معنی شوے تویی کم و کاست
هر چه بینی جمال او بینی	خود جمال تو او چنین آراست
نیست در ذات او شک و شک	که تویی ذات حق جو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد	صورت انردی بخود و در خواست
در حقیقت تراست هستی حق	که از نیلای جمله نشو و نماست
خاک راه تو تو تیا به بصر	گر و خاک در تو کمال اعمی است
گرد میدان تست آبجیات	فیض جودت همیشه روح فرا
صحن میدان تست فرشت زمین	خاک ایوانت جمله اعلی است
نکته از زبان سرز نبشت	کاشف سرور من اولی است
سر موزلی مع الله	راز مکتوم از تو دور انبیاست
گنج پوشیده بوده است آندوت	از وجود تو راز در صحر است
می نماید جمال در پرده	لیک در صورت تو خود آراست
شور خود در جهانست انگنه	هر طرف بنگرے همین نحو نماست
خوش پنهان و شور او پیداست	یار باین یار باین چو خوش آراست
عاشقان هر طرف بر سوامی	داد ده جان اندرین نقاب آراست
گاه بر صورت ملک اظهار	گاه بر شکل آدم و حواست



تاندائے کہ سر سرے ہستی	ہستی تو بہ ذات او بینا ست
گاہ بر طسری لیلی و مجنون گاہ بر صورت بشر پیدا ست دوست ہر جامہ کہ گر داند آشنایان لجہ توحید مے نہ بینی حیات و مات کیے	گاہ بر ساز و اسق و عذرا ست گاہ بر صورت دگر سیما ست پیش اہل نظر ہمان زیبا ست دست و پائی ز تند کین دریا ست اندرین سر خوب شک کرا ست
ستر توحید مے کنم اظہار چشم بر دوست گوش بر اعدا ست	
شاہد معنی کہ در پردہ نہان ست ہر کہ رویش بگر و شیدا شود طاہر قدے کہ بے بال مرست پر تو نور حسد اگر بنگرے دیدہ کوتاہ تاب آرد تاب او ہست در ہر کسوت ظاہر ہر چشم دیدہ اہل بصیرت برویست سوحش اندر قطرہ جاری شدہ صورتش در ہر ضمیری ثابست	ہر طرف زو شور و ہر سو فغان ست زان مگر در پردہ داکم او نہان ست بے زمان بے مکان بے آشیان ست از تجلے بالیقین در ہر مکان ست تاب او در ہر مکان و ہر زمان ست گرچہ نہان اندرون جان نہان ست در پے او چشمہ ہر سوروان ست زانکہ او بحر محیط سیکران ست قصہ اش در ہر زمانی بر زبان ست



پروده از رخ بر فکین خود را نما از ره عین یقین بکشای چشم نیست موجودی بجز ذات خدا آیت ذاتش که مطلق آمده است ذات او پیدا است در هر صورت	ز آنکه خلقی زین یقین اندر گمان است تا جمال حق بینی کان عیان است اینکه می بینی همه این تر جهان است کائناتش جمله تفسیر و بیان است معنی و صورت بهم جمله جهان است
--	---

گر جمال احمدی را بنگر  
باز گوئی این نشان بے نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست تو از بیگانگان در بند دیده بکوی عشق بازان می ندانی سر خور او در راه وفا باز ملک عشق دائم بادشاهم دلا مرغ اسیر عشق او شو	اگر از ابادشانی مصلحت نیست بغیر از آشنائی مصلحت نیست که هرگز پارسائی مصلحت نیست که در سر یوفائی مصلحت نیست که شاهان را گدائی مصلحت نیست که از دامن رهایی مصلحت نیست
--	--

همیشه جان فگار خسته دل باش  
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست بخانه ازلی نقش بند دست قدم	مثال صورت ما راست نقش محبوبست نکاشت منظر خود را هر آنچه مطلوبست
---	--



<p>دودید دید و دیده احوال که چشم معیوب است  اشارتے از لے و عبارتے خوب است  ولیک عقل یک است ہوش سہل و سہل است</p>	<p>تعارف است بصورت یکیت درخت  خطے کہ بر رخ خوبان کشیدہ اندیشی  ز صفوہ دل موجود نقش آن جان است</p>
<p>بچشم احمد بگر جمال دوست عیان  کہ خوش خاطر خواص نیک مرغوب است</p>	
<p>ہر انچه می نگر مں کمال یار دوست  بہر جمال کہ بنیم جمال یار دوست  نگر بدین معنی خیال یار دوست  بہر وجود کہ بینی وصال یار دوست</p>	<p>ہر انچه در نظر آید جمال یار دوست  بہر کمال کہ بنیم کمال حسن صفات  بہر فوہ کہ نقش جمال مہر و یان است  سعیت از لی چون بذات موجود است</p>
<p>بحال احمد دیوانہ کے رسد عاقل  کہ یار او ہمہ حالت حال یار دوست</p>	
<p>در چشم خدا بین رخ زیباش عیا است  ہر جا کہ عیا نیست چہ حاجت بہ بیا است  ہر قطرہ کہ یابی ہمہ دریای روا است  پس در ہمہ موجود نگر جملہ جان است  دانست از ان سجدہ کہ شخصے بہ نہا است  در سجدہ نمود ارشد آن ستر نہا است</p>	<p>آن شاہد خوشخوی کہ در جلوہ جاست  در عارض خود بین ہی باش این  ہر ذرہ کہ بینی ہمہ خورشید مصفا است  چون گفت شجرانی انا اللہ متحقق  گر جان غزایل بود آگاہ ازین ستر  در غنی وحدت نظر اقا و ملک ا</p>



در پر تو انوار جمالش نظر افتاد	احمد چو کلیم است که بطور جهان است
چشم شوخت که زمستی رهستان زده است	شورش در جگر باده پرستان زده است
شورش در دل پروانه چو میدانشمع	کاشی در جگر شمع شبستان زده است
از دل سوخته ناله عشاق نواست	هر نواهی که سحر بلیل بستان زده است
از فغانهای من گم شده و اوست خبر	مرغ خوش نغمه که باغچه و بستان زده است
ساغری از لب سیکون تو بیچاره دلم	بجود از خویش شده در صدف بستان زده است
بلیل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرده	زان سرا پرده خود کرد گلستان زده است

احمد از بهستی خود ناله زند عیب کن  
چند رطلی ز کف پیر خستان زده است

ولی کز درد عشقت درمند است	مرا و را در دوایم سودمند است
چه دانست در اهل درد بی درد	همان داند که دایم در دمند است
نیدانے توت در عشق بازے	بروز اید چه جای بند و پند است
کسی کو درد عشقت برگزیند	درین ره درد عشقت و لب پند است
چه می پرے ز سر عشق و عاشق	ازین بگذر چه جای چون و چند است
مقام وحدت او نیست محدود	تعد و بردن از مقتاد و رند است
درخت عشق آنکه بار گیسود	که عقلت از میان بخشش نکند است
چو می بینے تواند در عشق لے	مقام عشق و عاشق بس بلند است



بسایه اندر راه تو حید	بناز آواز مردم او سنگدست
ز درد غم رها نه کس بجوید	هر آن دل کوز دردت مستمندست

چو احمد مردم و صد باز ناله  
دلی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزال طلعت ماست	روای کبریا فی صورت ماست
بهر جا چیت نقش دلربایش	جمال با کمالش طلعت ماست
بهر باغی تماشای عجیبست	که در هر باغ سر و قامت ماست
بهر ذره نمودار است ظاهر	بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بنی کشا نه	نه بنی عالمی در رویت ماست
چرا عاشق نگر در روح قدسی	که اندر روی خوبان بنیبست

ز راز احمدی کس را خبر نیست

که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصه جمال تو هر سو حکایتست	وز نکته دمان تو هر جا روایتست
وصف دمان تنگ تو گفتن نمیتوان	لیکن به زبان دمانت حکایتست
جز چشم نور عشق من اید و بت <sup>الباقین</sup>	هر چیز را که هست همه حد و غایتست
گفتم که جان من فراق تو بجان سید	گفتا بعیش او جان خود هدایتست
بختم نه آن کند که شود بخت روزیم	مار از بخت خوشین پیشیت شکایتست



از غایت جمال تو منزل نشان مست  
هر جا که در کلام حق از حسن آیت است

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام  
کز دلبرے تو گر چه هزاران عنایت است

دوستان دستے کہ کارم مشکل است مے ندانم تا چه باشد حال سن ہر زمانے بر دلم صد محنت است ہر غمی کز آسمان آید سرود ہر چه جز یار است اغیار است آن عشقبازے رندے و دیوانگے ہر کرا دیوانہ مے خوانند خلق ہر کہ جز عشق است مارا محنت است	ہمدان مہرے کہ پایم در گل است انچہ از عشق تو مارا در دل است ہر چه در دل جز تو کلی باطل است گوئی آن ناز تو بر جان دل است گر ہمہ نوش است ز ہر قاتل است مرد را باشد کہ مرد عاقل است بالیقین دانے کہ مرد عاقل است ور دمخت از تو مارا حاصل است
---	---

احمد از دیوانگے فرزانہ شد  
ہر کہ دیوانہ نشد ناقابل است

اے خالقے کہ سطر ذات تو کائنات مقصود جملہ عالم و انہم ہمین توئی در ہر چه بسگرے تو درین عالم فنا دریا و موج را تو کیے دان بہر صفت	در جملہ صفات نمودار تو بذات واللہ کہ غیر نیست درین کل کائنات فانہم بذات تست و لے با ہمہ صفات احوال کے رسد بسر غور این نکات
--	---



گراشهای بحر خدائی بخود بسین  
ستغرق خودی بخدائی تو کی رسد

در خوشنیتن بهین که توانی ذره جهات  
تا فیض فضل او نشود ورتو وار ورت

اسرار حق را تو بدان در همه جهان  
احمدی هو است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتها بزللف او دراز است  
بگفتم راز زلفش باز جویم  
چو چنگ قاست از چنگ غمش شد  
ترا از آتش من نیست سوزی  
مرا خواه او کشد خواه او نوازد  
گدایم گر همه عالم به بخشند

که تا در زیر هر مو بپند راز است  
بگفتا قصه زلفم دراز است  
نمیدانم درین پرده چه ساز است  
و لے جانم همیشه در گداز است  
که آن دلدار دامن بے نیاز است  
ولیکن ممتهم در صحن از است

ره عشق حقیقه احمد است این  
بند و دیگران راه مجاز است

فضای هر دو عالم سایه ماست  
من آن خورشید تا بانم که هر روز  
سریر لامکان و دوز و عرش  
فنا و فقر هم افلاس و تجرید

قبای کن فکان پیرایه ماست  
جهان یکسر زیر سایه ماست  
درین ملک کینه پایه ماست  
براه نیستی سدر مایه ماست

ابراه فقر احمد باخت خود را

پلاس و جرم پوشش زننده است



<p>ای لا مکان و مکان از که جویت در کل کائنات محیط بذات خویش که در بقای مطلق و که در فناء محض اندر گمان محض یقین شد است پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش</p>	<p>در هر دو کون نیست نشان از که جویت گرشته چو در دو جهان از که جویت در حیرت که من بیان از که جویت چون از همه عیانست عیان از که جویت پیدا چو ذات اوست نهان از که جویت</p>
	<p>احمد احدی بقیه گرتو بگره چون ذات تست شرح بیان از که جویت</p>
<p>عاشقی و بے نواست کار است آه بر ما عشق آمد در رهت جان ما جانهاست چون و جان ما عاشقی در کوی جانان مشکل است کار ما عشق است و گیر کار نیست دل ز مسجد کنون در کوی دوست</p>	<p>بنیواست نیست گرازیار است جان و دل ایشا کردن کار است هر چه جز عشق است خود آن عار است جاندهی در راه او پندار است هر چه جز دوست آن انکار است کعبه و محراب نه بین هنجار است</p>
	<p>نیست چون احمد وین دوران کسی اوست از عشق آن دلدار است</p>
<p>ز بے راهی که او ره بے نشانت چه می خواست تواند پست بالا</p>	<p>نهان می بین که او اندر نهانست که بیرون از حساب این و آنست</p>



گمانم کے بایںجسارہ یابد  
تو نیکو بین تو نے در کل عالم

برون از غم و وہم و از گمانست  
جو این حاصل شدت مقصود جانت

اگر خواہے برون از فویش احمد  
کہ مرتے وہو معجزان بیانست

گر چہ یقینست این گمان چیت  
بشنو تو یقین کہ نیست جز تو  
چون نیست بجز تو کس و ریخا  
چون هست وجود ما وجودت  
مارا چو وجود نیست پیدا

از غیبت گمان ہمہ فغان چیت  
تفصیل بیان این و آن چیت  
اندر غلطی کہ این مسکان چیت  
ہر دم غم و درد بیکران چیت  
ہر لحظہ وجود ما نشان چیت

احمد چو بخویش گشت عاشق  
مشتوقہ و عشق در میان چیت

ہر کہ درین عشق گرفتار نیست  
ہر کہ نشد درد و جہان کامیاب  
ہر کہ بعشقتے و بدر دے نشد  
راز نہانی کہ درون دلست  
اے دل اگر دم زانا الحق نے  
کہ تو شوے مست خرابات عشق

طالب حق محرم اسرار نیست  
دیدہ اولائق دیدار نیست  
آمدہ جز صورت دیوار نیست  
کاشف آن رمز بجز یار نیست  
لائق جز نور سن و دار نیست  
در روشش راہ سزاوار نیست



کبر و حسد جملہ حجاب تواند اگر تو بخواسے کہ بخود درے پردہ خود را تو ز خود برنگن	لیک درین راه چوید از نیست رو تو بدین راه کہ بسیار نیست راه دولت جز در ولد از نیست
--	---

احمدی از چشم بدر کن حجاب در دو جهان بین کہ بجز نیست
--

گوهر عشقت ز کان دیگرست طائر قدسے کہ در قالب رسید مرغ جان از آشیان پروا کرد ہر کہ از شیر عشقت شد شہید ہر کہ چون منصور شد مرست عشق تیر عشق او کہ بر جانم رسید	تیر شوق از کمان دیگرست نیک بنگر ز آشیان دیگرست زانکہ این مرغ از مکان دیگرست زندگے او بجان دیگرست بر سردار شش فغان دیگرست از کمان پس لوان دیگرست
--	--

احمد از جام شرابش مست شد این شرابے از دکان دیگرست
--

منزل عشق از مکانے دیگرست عقل کے داند کہ این رنراز کجاست آن فقیرانے کہ این جامے روند دل پرمی بندے درین فانی جهان	مرد معنی را نشانے دیگرست کاین جماعت را نشانے دیگرست ہر یکے صاحبقرانے دیگرست کاین جهان را ہم جہانے دیگرست
--	---



در دلِ سگین ہر چہ سارہ  
بر سرِ بازار صرافانِ عشق  
کشتگانِ فخرِ تسلیم  
دلِ خورِ زخمی ز دیدہ چون چکید  
عشق را در درِ سرِ تعلیم نیست

شاہ را گنجِ نہاے دیکر ست  
زیر ہر دارے جولے دیکر ست  
ہر زمان از غیب جانے دیکر ست  
انجمنِ زخم از کماے دیکر ست  
کا پنجانِ علم از بیاے دیکر ست

احمد اتا کم نکر دے ہوش او  
کاین جس از کار داسے دیکر ست

ہر کرار وے در نکونامی ست  
چند گوئے کہ عشق نام نکوست  
کام بر کام نہ تو در رہ عشق  
رو تو بد نام باش در رہ عشق  
رو کہ تو مرغِ دام و دانہ نہ  
مرغِ او بوسید بواخیر ست  
در خرابات عشق کے پرسند  
بر سدرانِ دودہ پدید آمد

طمع عاشقے از و خائے ست  
نام نیکوے عشق بد نامے ست  
کام اول کہ ہست ناکامے ست  
کاین سعادت ہمہ ز بد نامے ست  
زانکہ طبع تو تندے و خائے ست  
باز او بایزید بسلطائے ست  
کہ ز عافیت خواجہ یا شامیت  
کہ حجازیت خواجہ یا شامیت

احمد امیت باش درہ عشق  
تا بدانشد کا حمد جائے ست



کمال عاشقی ترک نیازست هر آن عاشق که در ره پاکبازست اگر عاشق مسجد در نیا بد نماز عاشقان ستریت پنهان بشستند عاشقان دست از دوا عالم اگر در بند جانی و جهان گیر که کوئے عاشق گستر گذر کن	چه جای خواجگی و کبر و نازست همه کردار او عین نیازست همیشه جان عاشق در نمازست همان داند که او دانا می رازست زبان خلق بر عاشق و رازست که عشقش بوتره مردم گذارست که کوئے عاشقان و رود رازست
--	--

یقین احمد جامے چنین ست

که عاشق در دوا عالم سرفرازست

جمال لایزال بر رخ ماست بین در جمله اشیا ذات او را بین در صورت مافات حق را بچشم خویش بنگر ذات پاکش تو ظاهر بین که جسد خود نما را حدیث و هو معکم گوش جان کن بجز تو در جهان چیزی دگر نیست انکو در یاب گردانایه راسه	کمال حسن او در جمله اشیاست که اندر جمله اشیا او مستی است بموج و بحر بین کان جلد دریاست حقیقت ذات حق اینجا هویدا کمال حق تعالی جسد اینجاست رموز سخن اقرب بر تو ایماست محیط جمله ذات حق تعالی ست بچشم خویش او در جمله بینا ست
---	--



تو ذات احمدی بین ذات حق را	یعنی ذات او در صورت اشیاست
ای صورت نشان خداوند اکبر است	ذات خدا آیین که بصورت مصورت
حسن و جمال تو همه اوصاف ایزد است	اے صورت تو معنی الله اکبر است
در کائنات حسن رخس جلوه میداد	ای حسن تو بصورت معنی برابر است
در هر طرف جمال خداوند و احوال	اظهار کرده حسن بعالم متور است
والله که غیر نیست بعالم چه بنگرے	در صورتت بین که چه معنی خوشتر است
در صورتت نگر همه معنی و ذات او	ای ذات تو یعنی بصورت منظر است
ذات خدا بین که بمعنی شد آشکار	انسان تمثلی ز خداوند اکبر است
نور خدای بر رخ آدم و آدمیت	نورش محیط ذرّه ذرات منظر است
بر ذات احمدی همه اوصاف ایزد است	آری جمال حضرت حق را چه در نور است

این رمز این نکات را سرار مرئوفی

احمد غلام بنده اولاد جید رست

احمدی را جمال دوست عیاست	گر چه از چشم دیگران پنهانست
در تماشا بے اوست نرگس ما	زانکه روش چو لاله نعمانست
هر که اگر نشد ز معنی دوست	نقش دیوار صورت بیجانست
هر که در هر وجود از و اثرے	معنی خاص صورت انسانست
کشتی عقل کے تواند رفت	اندران ورطه که بے پایانست



سرایین راز کے شود مکشوف      زانکہ این شرح بسط الامکانست

احمدی سرودست میگوید

زانکہ از ہر خیال در پی آنست

ایکے بروی تو عالم مبتلاست	ذات تو در کسوت افسان چراست
روی تو در پردہ ادا تم نہانست	حسن تو اندر ردای کبریاست
چون سیکے باشد غبار و موجها	در میان ماجدائی از کجاست
صورت آدم بجئے باز بین	در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش ہست در ہر ذرہ	زان بہر ذرہ ہمیشہ این صفات
ہست پنهان ذات او در چشم ما	ذات او دامن بجئے خود ناست

خود نمائی سے کند احمد بخلق

چون بہ بند خود نما آن ذات ماست

امروز کہ این خانہ پراز بانگ فغانست	در یاب کہ این شور ہم از صاحب غناست
انصاحب لاہوت کہ در پردہ نہان بود	امروز درین دیرنگ گرچہ ہمانست
گنجست بویرانہ کہ در وصف نیابد	آن خانہ و مخانہ بین جملہ نہانست
در خانہ منہ ول کہ در بخانہ چو جاست	دامن کہ ازین بانگ ہمہ خانہ چنانست
خاک در این خانہ ہمہ مشک عیرست	شور و دہان خانہ ہمہ جنگ ترانست
انکہ کہ رو فقر زد و را ہر وی یافت	سلطان جہانست مع خداوند زماست



در عالم توحید همچون مرد نشانست گر ملک سلیمانست همه باو فسانست این ساحت بحرست که بچید کز انست بزا و گریه نیست که انسان بمانست	هر کس که در پناه در جست همی دشت والله که درین دهر بجزویدن نیست این خواجہ خانه است که در خانه ندیست در صورت انسان بجای حقیقت نیست
---	---

احمد همه وصف حد کشت حقیقت  
مستغنی بخش بدین همه است شبانست

در حلقه مانکار سرست عقل از سر با جوید بر جست کو آمده در میان نشست صبر از دل خسته رخت برست از تیر قره دل و جگر خست گفتا و گرا از روت هم هست	سر مست رسید جام در دست دیوانه شدیم از جمالش بر خاست قیامت در اندم از تیغ کرشمه خون مار بخت آرام سینه گزیدن از جان گفتیم یکے کنار بوسه
---	--

چون احمدی از شراب توحید  
سر مست رسید جام در دست

هر همه جامی جهان بین شش در پیش اینهمه سید و پنهان خبر جوانی پیش اینهمه ملک یک ظهور در داری پیش	در هزاران آنکه یک کتابی پیش هر زمان گفته سخن با بوشین از خوش از تندرست موج و بحر را کی جدا
--	--



جمله موجودات ذات پاک حق است یقین	لیکن در جمله عالم خبر خطایی بیش نیست
از کتاب و نص و توحید آنچه میگویم همه	اینهمه هر یک حرفی از کتابی بیش نیست
در ظهور کائنات از اصل معنی بگریز	اینهمه عالم که بینی خبر سرای بیش نیست
چیزهای عالم که بینی از نشان بپوشان	اینهمه از بحر هستی خبر حیاتی بیش نیست
ایکه هستی را بهی بنی ظهور و الجلال	اینهمه صورت نمودی جز تقایی بیش نیست

احمدی آمد جاجان جانان احمدی

در گذر از جان که اینهمه خبر محافی بیش نیست

آنکه میگرد و بر صورت عیان پیدا	آنکه در هر صورت بدان شد نهان پیدا
آنکه او بر تاشا میکند این جلوه را	ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا
هر که در هر کسوتی آید بیرون در ظهور	و آنکه آید در لباس جان پیدا
آنکه در هر صورتی آمد عیان رکائات	شد عیان پیدا و نهان جهان پیدا
و آنکه اندر اسم و هم آمد بیرون از کسوت	و آنکه در هر کسوتی باشد روان پیدا
چون بپایان رسید و بالا آمد آن دلدار را	در هر عالم نشان بپوشان پیدا

احمدی در هر لباسی نماید ذات خود

و آنکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا

از دیدن جمال تو هر دم حیات است	این سخن غریب تو الحق چو دلرباست
در کائنات جمله محیط است او بذات	در هر چه بگریز تو همه ذات کبریاست



از وصف حسن نیست جدا تر و بگری ذات خداست هر چه بظاهر نظر کنی ذات بشر که پرده اسرار را بزدست آن شاهباز تا که نهان ست در شبر اسلام و کفر جمله یکی شد بر او عشق هر ذره که بگری آن آفتاب آن	این جمله صفات بمعنی همه خداست معنی چو ذات گشت سر اسرار نهانست نیکو بی فکر که درین پرده تابانست گر راست بگری تو درین پرده روانست انرا که او براه خداوندانست هر قطره را که بینی چو دریا با صفات
---	--

هر نکته که از ره دل احمدی بگفت  
یکیک همه ز مرز خداوند و البقا است

تا صودت نقش یار بااست هر جا که مراد حال آید آری چو وصال یار باشد بالین چو بود بنجاک کویت چون پر تو عکس یار تابد کز عکس جمال خود نماید بایا و شش اگر سخن سرایم از خاکت اگر پیام گیرم چون عشق ز پرده رخ نماید	هر لحظه مراد گر تا شاست یکبار بدل هزار خراماست بی وصلت یار خانه صحر است والتد که مراب از شریاست این خار خشک مرید و دیاست این واسطه ز راه برخاست در مجلس سخن بمو هوید است صد آدم و صد هزار خواست معلوم شود که بی محاباست
---	---



اے احمد اگر بخود ببینے	این ذوات تو ذوات حق تعالیٰ است
نقاب کبریا فی برتوزیاست جمال خویش را ظاہر کن امروز علم بر عالم اعلیٰ بر آور ترا بنیم بر صورت کہ بنیم تو شہباز فضا کے کبریا کے تو نے مستغرق اندر بحر وحدت	لو اے بادشاہے برتوزیاست کہ سر خود نما کے برتوزیاست کہ ذرات گو اے برتوزیاست کہ سرے اینما کے برتوزیاست از ان فرمایا کے برتوزیاست کہ موج آشنا کے برتوزیاست
پلاس و جرم را احمد گزیدے لباس بادشاہے برتوزیاست	
یقین در صورت سرا آئیست بچشم دل اگر تو باز ببینی مترس از جان و دل باز یکدم اگر ببینی بچشم دل تو اورا بستر عشق او کس نیست آگاہ ہمہ اویان یکے بین یکے بین جمال لایزالے بین تو اینجا	کہ بیرون از سفیدی و سیاہی کہ یوسف حبش اندر قمر جاہی کہ اندر عشق مردن بادشاہی بدانی سنش از مہ تاباہی بے در عشق و امر و نواہی خدا کے در حقیقت لاتناہی کمال حسن و بسملیہ گاہی
کمال حسن او در بت پرستیست	بندش در ہمہ اشیا کماہیست



جمال احمد سے گریز مینے	یقین در صورت سر آئے ست
آن دلبر ما کہ جان جانشست	و الله که جمال او عیانشست
مستے و قلندر سے ورنده	این خوسے قدیم پیشانشست
افلاس نیاز و فقر و حاجات	سرایه گنج مفلسان ست
از چشمه چشم ماست جارسے	هر چشمه که بر زمین روانست
جان بر سر کوئے دوست و اوان	بهر تر حیات جاودانست
پندار که کار عاشق مست	بیرون از حساب این دوانست
در یاب یقین که جمله اسما	از آند فوات او بیانشست
هر قطره که بگرے تو پیدا	در یابے محیط بیکرانست

از فوات احمد جمال احمد

باجمله صفات ترجمان ست

در میخانه کشادند و برین مست	فتیابے شده ناگاه برین عاشق ست
ساقی لم زیرے داد مرا جام طهور	بکف آورده از انجام و لے نشید ست
گفتے نوش مدام از سر میخانه ما	که ترا در سر این باد و تمنائی ست
باد و بردست نهادم ز کف سیاهی	باد و بار و سپر بود سر اسر شکست
نخ بسته همه بر کندم و بخوش شدم	شلیخ خود بخیه نر و را همه کردم سر ست
جرعه زان که نوشیدم و از خوش شدم	رسم و عادت همه بگذشت شدیم باد ست



احمد از خوردن این پادشاه شد	که بیک نوحه انا الحق زدن از عالم رست
تخار پادشاه میثاق در سرم باید	که پیش چشم و لفظ صورت سایه
به نیم بره فروشم تمام جان جهان	صلای عام و هم کین شرابی قسیت
شراب شاید و دیوانگی و قلاشه	همیشه دین نیست و رسوم مشتات
مرانصیحت میکرد و توبه عالم دین	دلگفت که بگذر نصیحت عایت
جو کار من نکشاد از صلاح زهد و ع	مے مغانه نوشتم که زهر تر یا قسیت

فروش صوف مرقع نوش احمدی

که در دور و بصوفی صفای اطلالت

ای دل اندر صحبت دلدار می باید	هر دم از راه دلی در کار می باید
از سر دل بر در جان گوشتی باید	از ره دل بر در دلدار می باید
با سخنان جام لبالب هر دم باید	اندر رون حلقه ز تار می باید
از سر سودا بسوی عشق باید	پس بر آسود عاشق دار می باید
از سر مستی بقادر نیستی باید	وز دم توحید حق بر دار می باید
از شراب و هو سکم باد یا باید	پس رون خانه خمار می باید
از رموز سخن مجاقربانکه یا باید	پس میان بویاری می باید
در پی جملش نعم مجران می باید	بر امید گل میان خار می باید
از سماع پادشاه آن شفته میاید شدن	در پی بویش سر گلزار می باید



چون شده سرگشته اندر تیره حد سالها

پس ندان خوشش تا چارمی باشد

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر  
پس میان فرقه کفار می باید نشست

سر تو حید خدا بر لوح جان باید نشست  
حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد  
از کتاب کنت کنز انکته با باید گرفت  
کشف باید کرد سر و مو حکم را دم  
جمله در ذات بشیر سر احقست شکار  
از رموز سخن اقرب شادی باید نشست  
چون ظهور حق نموده خلق آمد بشک  
چونکه ظاهر گشت اندر حق و را حیان  
خط مشکین بر رخ خوبان ظاهر گشت  
صفه ذل محشی ساخت از مرزوق  
و غستر تو حید را مرقوم باید ساختن

رمز وحدت از سواد دیدگان باید نشست  
خط رفش و ریاضات جان باید نشست  
مشکل سر ارقی را تر حیان باید نشست  
مشکلات رمز را هر دم بیان باید نشست  
آنهمه یک درون جان و ان باید نشست  
در سر و دل موز این آن باید نشست  
جمله اسرار خدائی پس از ان باید نشست  
قصه ذرات اندر جان عیان باید نشست  
آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نشست  
راز پنهانی درون لسان باید نشست  
پس حسابی محمول بر زمان باید نشست

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان  
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نشست

عاشقان را بارگاهت ناله آواز زند

بر در تو طبل سحان الذی سر می زند



از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند از سرمستی شراب صرف وحدت در کشند رحمه للعالمین بت آنکه او را قدسیان عرشیان بر آستانش خاک و بندار شرف کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا انبیاء در دانش دارند دست عتصام بیکر هست در خیر مکان بقطر شوق خود و دشمنانش از تعصب فرو برده بنار گر شرارش از دل خود عاشقانش بکشند از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند	خمیر بر بالای این گنبد بنیان زنند پشت پا خود بفرق طایم خضر زنند بر در اقبال البیک وادعی زنند قدسیان بر خاک پایش بوسه یاد زنند بوسه بر خاک پناه خواجه بطحان زنند اولیاء در بارگاهش سر نیزه یار زنند بر در اکرام او از عمل و دم بالا زنند دوستانش حیلند در جنت الما و آرنند آتش اندر صفحه نه طایم اعلی زنند از خم وحدت همیشه خمره باد زنند
---	---

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او

بمحو احمد ناله ای از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظر بر رخ زیبا بینند اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند نیست جز منظر و آتش همه ملک جهان بایقین جمله جهان آینه مرد خد است گر بینند جمالش بنظر محو شوند	روی مقصود در آن آینه پیدا بینند هر چه خواهند در آن جمله بود بینند عارفان جمله جهان بر رخ زیبا بینند بد که آن نور حقیقت همه اشیا بینند دل جان بقدای دل شیدا بینند
---	--



گرد آید نظر باطن شان جمله جهان  
 جان جان را چو در آینه دل و زنگنه  
 عارفان نقد و هم امروز بخشی نگرند  
 گرد آید که این جمله جهان منظر است  
 کرده کینفس فضل و عنایت به  
 عاشقان نشین وطن گریه دریا نشوند  
 در دوشان که همه در دوش بلی شوند  
 ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند  
 عارفان حرص هوا را که زیباست کینند  
 کرده نعره زنند از سرانده نرق  
 آه سرواز دل پر در و بر آرد می  
 چشم حق بین جو کیشایند می از سر شوق  
 قدسیان چونکه مقامات همه در نگرند  
 از کرامات کمالش جو بینند همه  
 از کرامات بزرگه همه را از شکاید  
 خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفا  
 قطب حق غرث جهان جمع ابدان

عاشقانند که مقصود جهان و آینه  
 جمله اشیا بنظر عین می بینند  
 گرچه این جمله جهان و عده فردا بینند  
 سرشانند پایش همه تا پای بینند  
 طالبان بتر از انفس میجا بینند  
 اندرون و آتش غمهاش شرر بینند  
 هر زمان عیش و بکار همه زانجا بینند  
 مستی و شیفگی های ز صفا بینند  
 زیر پا در و افلاک معلی بینند  
 همه عالم برستان و هم گریه بینند  
 در تموز از سر سردی و هم سر با بینند  
 تاب خورشید هر ذره هویدا بینند  
 زینت شیخ مرا از همه بالا بینند  
 در کرامات و کمال از همه بالا بینند  
 چو بد و مقصد خود را همه پیدا بینند  
 بر درش اهل صفا سکین و ما و آینه  
 از درش جمله اوتاد و تولا بینند



<p>پیر سرخاک درش سیر ملائک باشد          عرشیان چون بکمالش نظر کنند          ساکنان در فردوس ز خاک را و          جان و دل را بفدای و در دلدار کنند          بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند          موسی عهد توئی از کف تو دست همه          از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدا          یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب          سروران بر سر خاک تو پناه آورند          از گرم سایه خود بر سرشان باز کنند          گرمی او تیره دل سخت چو آهن آمد          گرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال          در گلستان تو چون بلبل سر مست نشا          آنچه امروز مرا از مدوش حاصل شد          سر خود را بر سر خاک و درت میسایم</p>	<p>اهل افلاک از ورثه بالا ببینند          در روایات فلک نور مصلحت ببینند          سرمه روشنی دیده بنیابینند          ذره خاک درش را که سینا ببینند          مردگان از نفست معجزه ببینند          عجب نیست یکایک ید مضای ببینند          پایه قدر تو بر پایه صفت ببینند          بر درش جمله جهان مهر و بلجا ببینند          خستگان خاک و درت مرهم رسوا ببینند          تا از ان سایه قرار دل خود را ببینند          نظرش کن که دلش صخره صفا ببینند          هر طرف برگ تر و شاخ مطرا ببینند          میزند نغمه بکل اهل سخن تا ببینند          اهل عصا سراسر همه فرو ببینند          تا سرمه ورقم خواجہ بطحا ببینند</p>
---	---

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن  
 لطف کن تا که خنماش شکل را ببیند



یارب این قوم کیانتند که بسنجیرند  
 مرده انکار کند بقیامت نشوند  
 بیکه جرعه سر دار برآیند دلیر  
 جز خوابات و گمراه اند که گیت  
 باده نوشان خم لم نیری مست مدام  
 همه شیران سریشیه عشق اند مدام  
 نه چو این سنگدلان مرده بتان خشک  
 اهل فقر اند که از فقر بهی فخر کنند  
 نیست جز چرم و پلاس همه پوشششان  
 کارشان نیست بجز زندی و شاه باز

بهران شیدگان دشمن اهل نظرند  
 آنکه از سیر و دل زنده دلان بخرند  
 بیکه آه هم از کون مکان درگذرند  
 مست و آشفته و ران به راه پویند  
 جان فروشان سر خاک در سیمیرند  
 نه چو شسته زده چند که چون گاو خرنند  
 همچو دولا ب سر شسته غم دیده ترند  
 نه غم مال نه اندر طمع سیم ورنند  
 طایران چمن فقر بدین بال و پرند  
 آنکه شان کار و گریه بکنند آن گزند

احمد از خلق چه پوشی بهمان شیوه خود  
 که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین داشت آنکه یک را دید  
 راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت  
 هر که درین راه حق راه شناسی نکند  
 آینه روشن است هر طرف اینگره  
 کور چه داند که چیست آینه رونا

کردن همان راستی راه کشته را گزند  
 غره این عقل و دین معنی دل اندید  
 گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید  
 وای بران که او کور خدا آفرید  
 نکته توحید تاب گز نتواند شنید



احمد از آن سحر پیش تو هر بار گفت

چشم خدا بین ترا داشت آنکه کی را دروید

اندرازل نصیب من از غم نوشته اند

هر آیت فراق که منزل می شود

بر جان من که بار فراق نهاده اند

هر جامه که از پی من چرخ دوختست

در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

گوئی که بر صحنه جانم نبشته اند

بالای مور کو و بالا بار بکشته اند

گوئی که تار باش زانده داشته اند

در دو فراق غربت و اندوه رنج عشق

این جمله در طبیعت احمد شسته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام نگیرد

در آرزو مردم حاصل نشد مراد

بسیار وعده کرد بر رسم حکامت آخر

در شهر خوب رویان هرگز وفای نداشت

بر هر که دل بسته هرگز وفای نداشت

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفا

زهد و ورع و زندی کفرست هر دو یکا

دل در هوای خوبان طبع هر زهد و تقوا

زندی و عشق بازی ختمست تو حامل

من بنظر بر آنم که با دیویش آید

آن یار بیوفای مردم چه از نماید

زین عشوه دروغی کار نمیکشاید

اند ز زمین شوره هر تخم که بر آید

دل در وفا به خوبان بستن گوی نشاید

از ذات خوب رویان هرگز وفای ناید

این رنگ کفر از تو عشقش نمیرد آید

این زهد و یارسانی هرگز یکا ز آید

از مادر زمانه کس این چنین نر آید



ہر کہ ز خسار تو بیند بگلستان نرود	ہر کہ در تو کشد از پے درمان نرود
ہر کہ در خانہ دمی باتو بخلوت نشست	بماشاے گل ولالہ وریحان نرود
خضر اگر لعل دان بخش ترا کرناید	بار دیگر بر چشمہ حیوان نرود
عشق تو روز ازل بر دل و انہما	نقش و تابا باند دل ویران نرود
مرد باید کہ ز شمشیر نگر داندروسے	ورنہ آن بہ کہ ہم از خانہ بیدان نرود
ہو سم بود کہ در کیش غمت کشتہ شوم	لیک این لاشہ ضعیف ست بیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخن

عاشق نہست کہ اواز پے جانان نرود

چشم عالم بچو تو دیگر ندید	ہر دم از نوے و گراے پدید
گاہ بر شکل دگر پیدا شدے	کہ شوے بر ساز دیگر ناپدید
کہ شوے بر دار بر شکل حسین	کہ شوے ظاہر بر شکل بانیزید
ہست در ہر ذرہ مہر ت عیان	چشم خفاش ست ز نیغے پدید
گر یکے بینے یکے بین جملہ را	ہر کہ یک بین شد بر ہم معنی رسید

چند سہری خویش را ظاہر کنے

باز بان احمد این گفت و شنید

دیرست از ان پار پیامی نمیرسد	وز نزدیک آن نگار سلا مے نمیرسد
جانم بلب سید و بکامی نمیرسم	دردا کہ درد مند بکامے نمیرسد



ما از گجاود دولت فضل تو از کجا	زیرا که دست تشنه بجای نمی رسد
خوان صال رخوایوان پنجگانست	این دولت نعیم بجای نمی رسد
شدتے که از گل گلزار وصل او	بوی ز صبحدم بشامی نمی رسد
هر صبحدم بخون لم شسته خون شفق	آگاهے از نگار بشامے نمی رسد

احمد اسیر سلسله زلف دوست بس  
کین دولت عظیم بجای نمی رسد

وله

مرا حضور تو باید بحال و گنج چه کار	مرا کنارتو باید نظر چه سود کند
مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر	مرا کلام تو باید خبر چه سود کند
مرا تقای تو باید بوستان چه گذر	چو تیر غمزه ز دی پس سپر چه سود کند
اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب	رفیقم ار تو بناتے سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نه برد  
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهره زیبای خود را افکند	شورش اندر نهاد پیر و برنا افکند
بر که از شوق کمالش بارنی باز گفت	همچو موسی بخودش بر طور سینا افکند
گرمے حسنش بجان بیدلان تابانی	بر سر طور دلش نور تجلی افکند
زاهدان رسوا شوند از پر تو انوار تو	عاشقانرا سیر مدبوشن شیدا افکند



تاب نوازش نیار و تاب هر خسته دل  
چون عنایت دستگیر چون هدایت ده  
شیخ دین رشد پناه خلق احمد چرم پوش  
مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان  
آنکه از انقباس پاشش زنده گردیده  
پاره از جبهه پاشش روی عرشیان  
طالبان خاک ریش کحل بصیرت زوی  
بگذرد فرق سراسر از ان سراسر گریه  
خاک پاشش را تبرک سرمه دیده کند  
بر سر راهش همه بچلپله و گشت و است  
تا مگر دست کرم بکشای احسانی کنی

هر طرف بینی جمالش خبر موسی افکند  
سایه پیری بفرقتش حق تعالی افکند  
آنکه جاهش بر سر گردون مصداق افکند  
آنکه گردون سر بر پایش درو افکند  
در میان خلق عالم رسم اجیا افکند  
خاک در گاهش بسیر مرغ خضر افکند  
و اصل از نور جمالش چشم بالا افکند  
شهر مرغ جلالش سایه بر ما افکند  
تا مگر نور حدی در چشم اعما افکند  
تا نظر بر بنده خود خواجہ آسا افکند  
تا بقاف قرب نو خود را چو عتقا افکند

بر امیدت چشم دار و احمد دیوانه بین  
شاید احسانش گناه جلا اعفا افکند

آنکس که سراپرده بصحراست عدم زد  
هر حرف که بر تخته هسته رفته داشت  
از رخس فنا گرد ز کونین بر آورد  
سیمرغ دلش قرب بقای زلیافت

در ملک بقا از سر تجرید قدم زد  
بر داشت بکلی بسر حرف قلم زد  
از خون جگر آنکه در آن ناحیه دم زد  
کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد



آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد  
 هر ذره که تابانست چو خورشید مصفا  
 سرش بپیش قدم نیکبخت و لیکن  
 بر دار برآید چو حسین بر که درین راه  
 هر دل که نشد سوخته آتش عشقش  
 در ملک فنا آنکشد خسرو عالم  
 آنکست توحید خداوند خرد او  
 اندر دل مشتاق بے شعله با فروخت  
 شد مملکت فقر کسے را که مسلم  
 از مایه تجرید کسے نقد بقایافت  
 هر بنده که شد بنده انشااه سخور  
 نشی سخن کان خرد و خواج نظامی  
 هر دگر که از ان درج گهر بایرون شد  
 سلطان بخندان و سخنگوی سخور  
 افراشته رایات سخن بر سر عالم  
 بر دار شد از کس گره عرش مقرب  
 جاننش بحریم حرم کعبه توحید

بر لوح دل از خامه توحید رقم زد  
 بر طلعت او شعله از نور قدم زد  
 بر طینت تخم صفت دست کرم زد  
 در عالم وحدت زانا الحق همه دم زد  
 در خرمن او دست قضا آتش غم زد  
 بر ذره افلاک ز توحید خیم زد  
 بر ضرب که بر تار چه زخمه بکم زد  
 در سینه عشاق بے درد و الم زد  
 در هر نفس طعنه بر ارباب نغم زد  
 کز گنج و د عالم چو پیشیز بر هم زد  
 اندر قدش بوسه بے خسرو خیم زد  
 کو خیمه گفتار بهستان ارم زد  
 صنایع فلک ساخته در گوش نسیم زد  
 کو سکه خود را همه بر ملک عجم زد  
 اعلام خرد بر سر نه چرخ نجم زد  
 آن بیل عرشین که درین وضعه غم زد  
 بیک نان غافل در بیت حرم زد



چون خیمه او دفتر از ستر آبی ست	هر دم گره عقل برین خلد احمم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ بر افروخت	دست کمرش طعنه بر بار باب تمم زد
آنکس که نزد دست بدایان کلاش	اصحاب تعصب همه آهنگش و دم زد

احمد لطیف‌باش همه غزل سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سمع و در هم زد

باز هر جائی نوا آغاز شد	باز در پیرو ده و ساز شد
باز عاشق باده وحدت چشید	باز سر مستی ز سر آغاز شد
باز و لب شکل دیگر شد پدید	باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود	باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد	باز جانم باز در پر واز شد
باز طبل در هوای گل پرید	باز گل بالبلبلان انباز شد
باز در گوشم صلاهی عشق داد	باز طبعم بابتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرای آنها	باز مرغ عشق در پر واز شد
باز مژگانش سر اسر تیر شد	باز تیغ عشق سر انداز شد
باز معشوق از کمرش دل اس بود	باز عاشق در طلب جان باز شد
باز مارا احتجای رو نمود	باز آن درهای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد	باز حسان در غمزا آغاز شد



باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق و لبران آغاز شد	باز آن مهر رخ اندر نماز شد
باز گلهای چمن از سر شکفت	باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز باوه با قبح همراه شد
باز عاشق سر بر سوانی کشید	باز چشم و لبران نماز شد
باز آن زیبا پسرخ را نمود	باز عاشق در رخسار جانبار شد
باز عاشق گشت بهوش از سماع	باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت	باز رسم بخودی ممتاز شد
باز و لبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق با جنون انبار شد
باز گردانید کسوت یار ما	باز با شکل و گرا برآز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار	باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر

اگر چه او در جان بی پروا ز شد

باز دل شفته و دیوانه شد

باز چنین مست میخانه شد

باز بے باوه و پیمان شد

باز بے عاشق مستان شد

باز دلم عاشق جانانه شد

باز ندانم که چه باوه چشید

باز بے دید که مدحوش شد

باز سر عشق برون اوقات



باز شعور سے زانا الحق یافت

باز سیر وار چو مردانہ شد

باز تو حید علم بر کشید

مرتبه عشق چو شاہانہ شد

باز قتاد احمدی در جام عشق

مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه دانند

صفای صوفیان عاقل چه دانند

ہمہ حقیق حق راقی شناسند

حقائق ناحق و باطل چه دانند

من از دل ستر دل میگویم اما

رموز ستر دل بیدل چه دانند

بیاد حلقہ دیوانگان باش

کہ عاقل نکتہ مشکل چه دانند

تو از خود دور شو تا وصل آئے

کہ خود بین حالت وصل چہ دانند

توئی کامل و لے دریاب در

کہ ناقص سیرت کامل چه دانند

قتل عشق شواید دست ہر دم

کہ ستر لذت قاتل چه دانند

و لے باید زور و عشق رنجور

کہ ہر بیدل و دای دل چہ دانند

رموز عشق احمد کرد تشریح

نکات عشق را جاہل چه دانند

وقت آن شد کہ ناز خواہی کرد

پردہ از روئے باز خواہی کرد

زلف را تاب میدہے ہر دم

قصہ ماور از خواہی کرد

مے کشائے نقاب از عارض

کشف پوشیدہ و از خواہی کرد



اسے بسا ستر پیش ابرو خود

بر زمین نیاز خواہی کرد

احمد از غیر دوست چہ نظر

بہ نشیب و فراز خواہی کرد

چون بود تو بے وجود کرد

چون فانی کل شود وجود

گر فانی محض گردد این بود

گردیدہ بہ معنیت گرامد

سرمایہ عشق چونکہ مبنی

اندر خور و وصل خود کرد

بود تو اگر نبود کرد و

آنزم ہمہ تار و بود کرد

شیطان تو با سجود کرد

سودای تو جملہ سود کرد

احمد چو فئات حاصل آید

سرمایہ تو خلود کرد

پیر ماور کوسے آن دلدار شد

بود چندین در میان اہل تن

باز شورش و رہنمادش او فتاد

چون شہر آب ہو معکم را چہ

عقل را وز ہر را گوشہ نہاد

شورش اندر شرع و سلام و فتاد

جملہ اہل دین گفستند این چہ بود

از خدا و مصطفیٰ اجزا شد

باز اکنون بر در خار شد

خرقہ را انداخت در روی خوار شد

زوانا الحق و مبہم ہر وار شد

مست عاشق وار و در باز شد

مقدمی پاک از کفار شد

کاین چنین بیری پی زنا شد



پیشوای مکنون نعدار شد و غط و نپد خلق نزدش خوار شد چون هجوم اهل دین بسیار شد گاه مست و گاه او هشیار شد وز نهال عشق بر خوردار شد بگذرید از ماکه وقت کار شد بیدل و بجان چو از اطهار شد کشتن او بوریای نمار شد در حقیقت کس یعنی دار شد	این عجب کاریکه مارا آفتاد گرچه و غط و نپد دادندش رحم آمد خلق را از کار او هر زمان اندر هجوم خلق او از رموز عشق رمز بار یافت از کمال خود همه کس را بگفت گر کند بستی شاهر وواست اهل دین گفتند این کشتینست پیر ما از رموز عشقش بار یافت
--	--

جان مشتاقان نتار پای او

جان احمد این زمان ایتار شد

صورت شان آئینه جان کند ذات خود آئینه سبحان کند آئینه دل رخ جانان کند گفته ادب نیست که نهان کند ازین هر سوی تو چنان کند خانه دل را همه ویران کند	هر که نظر بر رخ خوبان کند چون رخ خود را رصف بنگرد چونکه به بیند رخ جانان خویش گر نظر بر رخ جانان یزد آئینه کلمه چو صفا مشود هر که در عشق به مرمی زند
--	---



گر بر ہے عشق گدائے بسوز	روی دل خویش سلطان کند
گر چه درین راه جو موری بود	غرت خود با چو سیلماں کند

ہر کہ چو احمد زولجان خواست	
در رہ این دروچہ درمان کند	

مہری نماں دکان بت رعنا بمانہ کرد	مارا گناہ چہیت اگر با شمانہ کرد
در روی بابر نخت کہ آنرا صفا نکرد	در روی بماند کہ آن را دوانہ کرد
بنمای روزنی کہ درونست نواز	بنمای تیرہ کہ مرا ورا صفا نہ کرد
بنمای قطرہ کہ نہ شد بحر میکران	بنمای ذرہ کہ مرا ورا خدا نکرد
آب حباب و جلایکے دان با یقین	از اتحاد اسج کے نشان جدا نکرد
کزدے ماستم کہ جفا می کند نگار	از خود برد کجاست کہ او خود و فاکر

احمد زہر تو کر مش گشت عین او	
آن خاک کیت کز کرم او کیمیا نکرد	

ہر فقیری مرد میدان کے شود	موجہ مسکین سیلماں کے شود
ہر فقیر کے را کہ نے پنی فقیر	ورنہ ہر زندہ سلطان کے شود
گر بھی خواہی بر ہا جسے رسی	گشت عشق آخر ہر بان کے شود
مانہ گردی از ہمہ بینہ رتو	ورہ ہر این را و اسان کے شود
ماتوانی در وجوت محو شود	ورنہ این رہ ہر تو کیسان کے شود



قطره سان در بحر عمان عوطه زن	ورنه قطره بحر عمان کے شود
آشنا کردن بحیر لامکان	بے رموز عشق سبحان کے شود
ہر کہ در توحید کفرے در نیانت	ہر گز او در خود مسلمان کے شود
مانہ گرد و غرق بحر لامکان	کاشف اسرار ایمان کے شود
در ہمہ موجود ذات اوست پس	مے نہ انم کشف عرفان کے شود

گر نہ احمد در سحر و بحیر عشق

پر تو نور تو تابان کے شود

گرسیم جان فزا بویا شود	ہر کجا ز اہد ہو رسوا شود
گرد می از بومی خلقتش در	چشم اعما و زببان بنیا شود
گرسیم زلف مشکینش و زو	بیدلان را بادل پیدا شود
گر بر افشان زرخ ان منہ نقا	جلا اسرار باور و اشود
گر بر اند قفل کل از زمر عشق	در زمان از بخودی شدید اشود
از مہ غم یعنی باید مدام	ہر کہ او در سر این سودا شود

ہر کہ دور افتد چو احمد از حبیب

از فراقش اینچنین گویا شود

ولی کز عشق او دیوانہ گردد	چو من در عاشقی افسانہ گرد
کسی کز عشق جانان راہ باید	بدر و عشق او در سانہ گرد



درین ره عاشق جانباز باید	که گردنم چون پروانه گردد
براحت او بیاز و جان و دل را	کسی که ز خوشتن بیگانه گردد
براه عشق باید شیر مرد و سگ	که گردن عشق او مردانه گردد
کسی باز و درین ره عشق بازی	که او از خانه مان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد

که از بولیش جهان مستانه گرد

جامم ز سوز عشق بسودا در اوقات	گرشته و شکسته بغوغا در اوقات
از بسکه درد و کشیدم ز بخودی	پایم ز جابرفت و سراپا در اوقات
اندر گشت دور و بلا شد اسیر غم	تا راج شد ز خویش و بنهاد در اوقات
تخت و لم بلج و دریای غم نهاد	کشتی غم بوطه دریا در اوقات
شغل خرد و ز قاعده کار خود گذشت	عقل ضعیف را می چو اعماد در اوقات
خوشوقت نکستی که با صفای این صفت	سر ز و بکوه و شت بصر او در اوقات
در تنگنای دهر بے ترک ناز کرد	یک لحظه نمود و هیچا در اوقات
بزار شد عقلمه کونین محوشد	راه عدم گرفت بعد او در اوقات
ترک خودی گرفت در آمد به بخودی	سور ضعیف و رنگ دریا در اوقات
جولان نمود رخ و دلش در فضا عشق	همچون تهنه که در واد او در اوقات
چون رستمی نمود با فرا سیاب لطف	مردانه در صفت بدینا در اوقات



<p>یک بخت سر که سر پا و رافتاد  بیوش شد ز پامی جوشید و رافتاد  اما چو دید راه همنجا و رافتاد  و راه عشق و به تقاضا و رافتاد  را زوش مبرود اعلی و رافتاد  اسما بعین ذات مسمی و رافتاد  وانکه دران نظریه تمنا و رافتاد  اند رطلب چو میل زلیخا و رافتاد  که در حنیف گاه ببالا و رافتاد</p>	<p>ز و آتش که شعله او در جهان گرفت  عقل ضعیف را بی و آید برای گل  بر هم دریده پرده افلاک سر  بر دین حق چو راه بر او گشت عقل میر  اسرار بی نهایت او گشت آشکار  در سخن تجلی عین نظر رسید  چندان نمود و که گشته بازماند  القصه چون جمال رخ یوسفی برید  ناله مبروئی سکون نه آرام نی تو را</p>
---	---

یارب درین طلب که تمنای احمد است  
مقصود دل بجانش چه زیبا و رافتاد

<p>و اسد که جمال حق نمانند  این طایفه گریز خود برانند  گریز ملک ز آئینه زوانند  شکست نیست بغیره دل ربانند  ز ان اهل نظر چه ستانند  جمال اگر چه شایسته خاستند</p>	<p>گر پرده ز روی ما کشانند  و اسد بخدا رسند ایشان  و عکس جمال حق بینند  چون بر تو نور حق بخواب  بر روی تباست جلوه دوست  ما راست جمال دوست قبله</p>
--	--



منصور نه بد چو در میانه	برواز سپهر اش از مانید
در صورت خود خدا بینید	آنان که به معنی گرانید

ای طالب آن ذات خداوند شمایید	خود را بشناسید شما جمله خدایید
وز خویش بجویید هم اوصاف جدائی	در راه طلب طلب مطلوب شمایید
والله که در گزینیت به بینید بنیاطر	از راه یقین جانب توحید گرانید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی	کای زمره طلب شما جمله گزینید
گردست یقین راه تبانید ورنیجا	وز خویش به بینید شما جمله همانید
منقود و طلب جمله شما نمید نه بینید	از کعبه مطلوب شما جمله میانید

انوار حقیقی خدا هست در نیجا

ذات احدی صورت احمد نمایید

دلبرستانه را چشم بروی که بود	باده ز دوست که خور دوست بوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد	در وصف عشاق باز نمره هو که بود
عین خندان او خنده بروی که کرد	نرگسستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهن جان که شد	سلسله عاشقان حلقه موی که بود
جام ز دوست که خور و جامه کجا درید	باده بستی فزاتان زه صبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که یافت	حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت	کشتن دیوانگان شیوه خوبی که بود



بسته تان است اعلام کردند	بسی تو سپید چون در جام کردند
بشیا ران از ان پیغام کردند	درون جام چون سانی بدیدند
بشر را در میان بدنام کردند	بهر کار بست فاعل با حقیقت
عیان خود گشت انسان نام کردند	بسی خواست آنکه خود را ظاهر آورد
بجلی هم بنحاص و عام کردند	چو در کثرت نموده وحدت خود
کنون بیدارند اش در دام کردند	اگر چه مرغ دل پرواز می کرد
بنور ایزد کے آرام کردند	بروی خوب رویان جمله عشاق
بجده مرورا الزام کردند	ملک بر دوسے آدم دید معنی

چو کافر گشت از دنیا می بطل :  
نصیب احمدی اسلام کردند

بچ شک نیست کو خدا را دید	هر که او صورت شمارا دید
صورت ایزدی شمارا دید	ظاہر اندر لباس انسانی
هر که در راه تو صفایا دید	جمله جان یافت جان و خواهم
صورت یار خود شمارا دید	هر که آگه ز راز معنی شد
جایه محبوب دل ربارا دید	عشق معشوق عاشقی آید
بشکے ملک ما لبثا را دید	هر که دریافت مہرین تو حید

احمدی را کسی که ظاہر ماییت

بالیقین دوسے صفایا دید



چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد  
چه نکته های نهان آشکار شد یکبار  
چه نکته گشت زیر کار خط عشق پذیر  
سیان قطره بحر استخا و ذاتی دان  
همیست در همه عالم بذات خویش عیان  
هر آن وجود که بنی وجود اوست تمام  
هر آنچه بونهان اندرین سرگهزن  
ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر

که از تسامع آن اهل عشق پیدا شد  
که آنچه در تنق غیب بود پیدا شد  
چه وجه بود که در جملة جاها پیدا شد  
ز بحر قطره بیاید و باز دریا شد  
که سزوات الهی نبطی گویا شد  
کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد  
سر اسرار تنق غیب باز ایما شد  
جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احمدی دان دوم قرن کانیجا  
لبود عشق بیاید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانها باز آمدند  
همدم و معشوق گشتند از نوا  
گاه غرقه گشته اند بحر عشق  
چون خلیل الله اند ز نار عشق  
از صفای جان بجان اگر شدند  
جان دل را چون فدا کردندشان  
چون جمال احمدی شد آشکار

در هوای جان جان باز آمدند  
باز با معشوق و مساز آمدند  
کجا با مظلوم در ساز آمدند  
چون سمندر باز پر واز آمدند  
در قضای عشق جان باز آمدند  
در ره عشاق مستار آمدند  
عاشقان در عشق جانها باز آمدند



یار ما در پرده بازی می کند  
 می نماید مسرهای مختلف  
 اگرچه خشکیست جان عاشقان  
 می نه گنج عشق او در هر دو کون  
 ترک چشمش از برای جان ما  
 مردم چشم ز خوغم هر دمی

عاسی را کار سازی می کند  
 می ندانم تاج بازی می کند  
 در هوای عشق بازی می کند  
 زان بهر سو مسر بازی می کند  
 هر زمانه ترک بازی می کند  
 جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلقست  
 زان به عالم بی نیاری می کند

دردا که درو عشق بدربان نیرسد  
 دردی فراق یار که در زمان نیرسد  
 دور و فراق و رنج و غریبی و کسی  
 با قضا فراق نویسم سرب  
 احوال در دست به دلبر که می بود  
 هر چند زار و خوار بگویش قناده ایم  
 مرغ و لعل اسیر که اندر نفس بماند  
 مردم درین بهوس که وفائی کند نگاه  
 احمد بدربان شد و بیلای غم

این قصه و از بی پایان نمی رسد  
 کاین درد و دلا و دواست در مان نیرسد  
 آونج که هر چهار بدربان نیرسد  
 لیکن چه سود چون بر جان نمی رسد  
 پای تلخ به پیش حضرت سلطان نیرسد  
 حالی به پیش حضرت سلطان نیرسد  
 عمری گذشته باز به بستان نیرسد  
 عهد و فای یار به پیمان نیرسد  
 دردا که درو عشق بدربان نمی رسد



<p>جمالت منظر اہل نظر باد ہر آنکس کو نیا و سر و بر لفت ز باران دو چشم ہر زمانی بزیر پایی تو سر ہامی عشاق ز جام عشق تو مخمور و مست</p>	<p>ز خاک پاے تو محل صبر باد چو زلفت و انما زیر و زبر باد بگرد عارض تو سبزہ تر باد رگزار را ہر زمانے بے سپر باد دل عشاق ہر دم بے خبر باد</p>
	<p>بیا و آرام حدیث لعل شیر نبت و ہام زان طلاوت پر شکر باد</p>
<p>دوستان یک نفسی جان مرایا و آرنند بر شما باد کہ چون خندہ زند گل چین بر شما و کہ چون بزم طرب ساز کنند در محل کہ شما جمع نشینند بہ عیش چون خرامند با طراف چین بہ نشاط چون کنند باد و سحر سوسن سحر و نقش چون سیم سحر می تازہ کنند جان شما</p>	<p>لحظہ آنکس رفتان مرایا و آرنند گر یہ ز گسستان مرایا و آرنند شورش شمع شبستان مرایا و آرنند ساعتی حال پریشان مرایا و آرنند جنتش سر و خرامان مرایا و آرنند یک زمان عنجہ خندان مرایا و آرنند نغمہ سبیل بجان مرایا و آرنند</p>
	<p>چون دران مجلس شادی شبنم ہمہ پڑ احمد بے سر و سامان مرایا و آرنند</p>
<p>ہر قطرہ کہ چشمہ عشقت بہ و ن زند</p>	<p>در پایی نغمہ روان شود موج خون زند</p>



آتش زند نفست سراسر پرده فلک	هر شعده که عاشقش از دل برون زند
هر تخته که بر جبر از جان سوزناک	آتش سبقت نه فلک بی ستون زند
جز دار نیست جلوه آن شاهپیار عشق	گر بے خودی از خویش دمی بر خون زند
در قاف قرب دوست سراسر پرده کنند	کو پشت پای بر سر و نیای دون زند
در بای هر دو کون کم از قطره شود	چون موج انگشتان ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من  
هر قطره که چشمه عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید	سیر جان بر زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنج	به بشارت بیان نمی آید
هر که عین اطمین است در دیدن	گفتش در گمان نمی آید
بر رخسار تا بچشم اهل نظر	نور حق بر عیان نمی آید

راز با احمدی چو شمع دهد  
راز دل در میان نمی آید

عشق رمزی در میان ماندا	شورش در جان این رسوا ماندا
هر دمی رمز و گراطلا کرد	هر زمان نقش و گریه پیداندا
گاه پید گشت پنهان از همه	گاه پنهان برقع از رخ و انداندا
گاه او بر شکل دیگر رونود	گاه ناشناس آدم و حوا ماندا



<p>گاہ نامش مریم عیسیٰ نہاد  گاہ سپید اید او بیفنا نہاد  گاہ نامش خواجہ بطحا نہاد  جان مادر بوتہ یمنہا نہاد  بازار سردیر و گرشان پانہاد  باز شکل دیگر او این جانہاد  باز از سحر بود و بر سودا نہاد  کس چه داند تا جہا غوغا نہاد</p>	<p>گاہ گفت او من حلی ام من ولی  گاہ موسی گشت اندر طور عشق  گاہ اندر خبک عشق او سباز کرد  داستان دلبری از سر گرفت  باز رفرے در جهان آغاز کرد  رخ میسا بنود پیدا در ہمہ  سود سودا کے ہمہ کردہ بخود  باز سحر سودا در سودا می عشق</p>
<p>نام او سرد و فتر مشید انہاد  کے چو من شکستہ را قربت راز می  ہر نفس ہزار جان گم شدہ باز می  باز بعباشقان خود دل بچہ ساز می  حاصل عمر خویش را کے بہار می  باز وصال خوشین کے بہ نیاز می  مرد بعباشقان شیب و فراز می</p>	<p>احمدی راجون جال خود نمود  انکہ می ہزار جان آہ باز می  ہر کہ می ہزار جان قسمت غمزدہ است  گرچہ ہزار جان و دل را بٹ و بلوط  ہر کہ حسن رجا و مقصد خویش میکنند  گرچہ چو من ہزار جان بخت درین طلب سود  مرد درین طلب سی راہ نیافت بیکیش</p>
<p>آنکہ چو احمدی ہزار در را و چہ رہبرند  آنکہ می ہزار جان آہ ناز می</p>	



گر یک نظر بسوی من بتلا شود گر یک کرم بحال من بنوا کنی گر یک گره ز پرخشم زلفت بارسد وصلت اگر نصیب شود و ولتست آن تواند رون پرده حسنت جان گرفت بند اگر به قیمت زلفش هزار جان	در دم همه سر امر جلوه داشتند مس وجود ما همه چون کیمیا شود حاجات خاطر مهربانه دانش روا شود تا دولت مساعد نخت کرا شود وقتیکه پرده بر فندار رخ چها شود والله هزار جان که بیک سو بها شود
---	---

اے احمدی به نخت تو این کی روا بود  
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای ابل نظر بروی دل بند تمام نشوی ز خویش یکبار ای دوست بیک قدح گروشد اکنون من و عاشقی وزیری دارم دل کی گشت عشقت یچاره و لم بتوبه کوشید دیوانه حلقه های زلفش چون دست نمی رسد بچش	از دیدن غیر ویده بر بند این بار کجا توانی افکند آن خرقه صد هزار پیوند کردیم صلاح و زهد یک چند بجزیره وصل آرزو مند عشق آمد و پنج توبه بر کند از بند کجا شود خرد مند گشتیم مگوی دوست خرد
---	---

احمد ز نظر تو باز مانی

داوند لب نصیحت و پند



هر که او حساب عاشقانه چشید گشته سرست او شده چو حسین هم زنا الحق و مستر سحانی ذات انسانست با دمی مطلق	او زنا الحق هزار بار چشید هر که زان باره چو عکس چشید از زبان موحدان بشنید خبر بشر نیست هیچ ذات چشید
---	--

احمدی را ازین سر کسبین

طایر قدس و قرب برج مشید

ای دل از اهل دلان سر می باید شنید طیلسان و هوکم را بسر باید شنید لی مع الله در میان لوح دل بدو خود انا الحق هم باید گفت عشق نعره ای انا الله بایدت هر دم زدن بکشته سجانی از الفاظ و قول عاشقان نیست خبر از خدائی هیچ سر در میان ای سر از آلهی سیکناک و گروش کن نغمه انوار عجبی در میان بوستان گر چه میگویند وحدت در میان کثرت مژ تو حید خدام موز و هر ذرات	کلمه عشق از زبان یاری باید شنید سخن اقرب از لب داری باید شنید گفت کترا از لبش بسیار می باید شنید وز زبان عاشقان پروا می باید شنید وز زبان هر کسی گفتاری باید شنید اندرون بویای ناری باید شنید ببین از محرم و اغیار می باید شنید از نوای نغمه فرامی باید شنید از انوای بلبلان زاری باید شنید لیکن این گفتارشان هر باری باید شنید از گل و گلزار و از هر خاری باید شنید
--	--



معنی توحید در اسمای دل ایجان من  
 حرف توحید از خط دل داری باید نوشت  
 مستجاب بود از تیرگی باشد خبر  
 آنچه می گوید خدا از سر خود بر عاقلان  
 در حدیث من پرانی گوش می باند  
 در زبان خاص عامین نکته توحید  
 آشکارا بر حق را کشف باید ساختن  
 ساغر از دست کنون دلدار میاید  
 جرعه باید پیش از جامستان است  
 ربانی چون کلیم الیه بایست گفت  
 صورت وحدت دم عشاق اندر هر ما  
 هر که هست در راه وحدت خوش نونی منیر  
 گفته ناگفته ایزد تعالی بالیقین است  
 نماندانی هم توئی اسرار حق را ترجمان  
 از زبان سنگ خشت میو و دارو  
 از زبان صبح خیزان سر توحید خدا  
 گرز آب معرفت داری موز مرحق

هر زبان از گفته ابرار میاید شنید  
 نکته مسانه از پیشانی باید شنید  
 این خیر از مردم بیداری باید شنید  
 ان بگویش جان قول ناچار میاید شنید  
 در ندای غیبیان اسرار میاید شنید  
 در میان کوچه و بازار میاید شنید  
 راز نهانی هم از دل داری باید شنید  
 طعنه با در خانه خار میاید شنید  
 نکته قالی بلی اتکرار میاید شنید  
 لن ترانی باز موسی و ابریه شنید  
 از زبان جگر از او تار میاید شنید  
 دم بدم نیدم ز مستقاری باید شنید  
 چون صدا از سنگ از کسار میاید شنید  
 از زبان میوه و اشجار میاید شنید  
 فاو کرد الله هر زبان از کار میاید شنید  
 در سحر ز ناله اشجار میاید شنید  
 شورش جد از لب انهار میاید شنید



سر سوز خدائی ہر زمان بی واسطہ  
ہمچو خاصان از لب ستار می بایند

سر توحید احد اگستینا احمدی

از زبان سید مختار می بایند

راہ بسو رست غایت تنگ تاریک و سر

بے سعادت رخت برون کے تو انم زمین

کے رسم زمین دشت آباد عدم بی بخت

چند گرم تشنہ لب گرد وریای طمع

چند ہر جرعہ گرم بگرومی کردہ

ہمتے تا دینظر بازم متاع ہر دو کون

ہما کے اندر بحدت غرق گردم ہر

چون بآن بحر آشا گردم بد آرم در

یک سخن گفتہ بجام عالمی را داو جان

کردہ عالم ہویدا ہر روی مصطفیٰ

فرہ از خاک پایش عرش را دادہ است

غرض در معرفت کردہ یوسف را غنیمت

بوی خلقش تازہ گردانید عیسیٰ نفس

کردہ ہر صبح از برای پادشاهان در

بے عنایت کے باید راہ بیچارہ ضریر

بے ہمت کے تو انم راہ رفتن زمین سر

کے رسم و منزل مقصود خود سید تکیہ

چند ہر قطرہ گرم گرد و ہر پر غدیر

چند ہر طعمہ با شمع ہر حاتی اسیر

قوتے تا در شمع مردانہ دشن و ریاض

سیر و ریادہ دنیای آب باشد بکیر

کز شجاع او ہمہ عالم بگرو مستقیم

یک نفس لفتہ بآدم کردہ ذوالفوز البیر

کردہ بر آدم کرم ہر رضای بی نظیر

حلقہ اش در گوش کردہ ہر طلعت چرخ

کردہ کحل خاک کویش پیر کنعان البصیر

زان نفس بر خلق پیدا کردہ قد جانور

جمہ زرین سن بر اوج چرخ مستدیر



چونکه در مانندست از وصف جمال پاک او	دفتر تو حیدر خواهم بر در پاک قدیر
ای ز تو تازه شد بر گه ز جهان بیدار	وی ز تجدد تو زنده خاطر خسته خطیر
یارب از دست هوا نفس فریادم بر سر	در پناه است وقتادم و شکیر می دیگر
گر نسیم لطف تو آمد سحر گاهان مرا	جان دهم هر لحظه بر باد و بور و دل تیر

زان نظر مای که بر بچارگان داری ملطف  
 ز احمدی بچاره مسکین گاه گاهی برگیر

ز یاران دلر مایار است بهتر	رسوم عاشقان ار است بهتر
اگر چه کار خوبان بیوفاست	ز مایاری وفادار است بهتر
چو ماران نیست عزت پیش مجبور	بحد شد همین خوار است بهتر
خوش آنکس که دلی کبر است	درین عالم گرفتار است بهتر
نمى پرسد نگارم هیچ گاهی	نمیدانم که دلدار است بهتر
نمیدانم چه بر کردم بجانش	که میداند دل آرا است بهتر

بخوابد خون احمد ریخت بی جرم  
 که ز دوش جرم خو نخواه است بهتر

تمثیلست مصور جمال صورت یار	درین معاینه می بین خیال صورت یار
نهار روضه ضوالت باغهای بهشت	جمال خوش نمود از نهال صورت یار
اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال	تمثیلست بظاهر مثال صورت یار



بصورت همداشته پاچو در نظر آید | بچشم ظاهری دیدم کمال صورت

ظهور نور خدائی چشم احمد شد | تمثیلست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار  
زین پس من و آن شاهد آن خرابا  
نمی در پی سجاده نه پروای خلعت  
آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت  
مجنون که شود شیفته هر دم عجیب  
دارم بگو آنکه سگ خویش بخوانی  
گر شیفته دل بخت نیست عجب  
جز آرزو و دست گریب نماندست  
ساخت گفتم محنت ایام بسل  
مینخواستم از لعل لب گفت حدیثی

شد صبر سکون از من بیچاره بکیا  
بر دست صراحی طرف خانه خم  
کرده بیکه جرعه گردیده و دست  
زین پس من آشفته همسایه دیو  
در هر چه بیدرخ لیلی است نمودار  
تا خلق بداند بهر کویچه و بازار  
آن سنگ بود کوفت شود نرم بیدار  
ای مدعی از طعنه من دست بیدار  
تا چند کشم بار فراق تو بهر بار  
چون روی تو بهینم زبان ماند گفتم

احمد به نظر بازی و زندی شده شهو  
کو خلق بداند که ما نیم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب بشر  
ای آفتاب حسن توئی وزه آفتاب

مقصود این دآن وجودش توئی  
در ذره آفتاب طریقت در نظر



در خورشین بین و تیراز غیر کن	در یاب خویش را که پشیمان شوی
دریا و موج هر دو یکے هست و اام	اندر وجود جسد یکے بن در نظر

احمد ظهور حلقه توئی اندرین وجود	
در هر دو کون نیست چو مطلق حبش بشر	

حدیث باد و مکن پیش شاهد مغرور	که ذوق باد و چه داند اسیر باد مغرور
بپای پیرستان تو سر نه امی	برین صلاح فرور چه بشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باد و دم	که نیست بے می و مطرب کمال ذوق
بنیم جرعه مے خانه گردیم از رات	نقیم روضه رضوان خطوط حور و قصو
اگر ز خانه خمار جرعه نوشی	شوی به حلقهستان عشق روز نشو
بوی باد و خمخانه جان بد و ایدو	که رنج تلخ جان کنیت شود مسرور

بکام احمد سرست ریز جرعه مے	
که مست دوست بخیر در روز نفیصو	

یک جرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنی و بی شمار صورت	یک معدن صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او	خورشید یکے هزار اختر
در هر چه به بنیم او محیط است	در هر چه کنسم نگه برابر

خبر ذات خداے نیست موجود	معدوم شده وجود و گیر
-------------------------	----------------------



نورش بحال ماست مدغم	معینش بصورت ست مضم
<p>از روز ازل شراب و عذ          با جماعت محیط بالذات          پیدا است و لے ز چشم نهان          گشت است دهان اهل معنی          از نکتہ وحدت خدائی          آنرا که خدای پاک خوانی          متعاب ز تاب دوست تابان          اینصورت بی مثال محبوب          انوار ظهور او جهانست          چون خاص تحلیس بانسانست          از وحدت حق که آگهی داشت          هر وصف که بر جمال خوباست          تا چند درون پرده باشی          گاهی نبود ذوات خود را          که ظاہر شد بساز بوبکر</p>	<p>و طینت ماسته نمر          ما راست بخاطر این مقرر          پنهانست و لے ز چشم اطهر          از کشف رموز او شمر          هر کس که گفت شد مدثر          بر صورت ماست بین سمر          نورش بید ز نور اوست نور          بر جمله جهان شده مصور          در کون و مکانست او منور          زین قمره جهان شده مشر          هم خویش رسول شد سکندر          از حسن جمال اوست منظر          بے واسطه انما کے منظر          بر صورت احمد پیر          که گشت عیان به شکل عمر</p>
گاہے نمود شکل عیشان	گاہے نمود همچو حبیر



احمد ز احمد جدا ندانے  
در اصل نظر کنے تو بہتر

امی درو تو کیمیای امیر سودای تو سودایہ جان از پر تو حسن آن دلدارم یک ریز را ز عشق گویم یک جرعه اگر دے ز جامم گر راہ یقین یقین نمائی چون لشکر عشق را تباری گاہی شد وصل گاہ ہجران	بہ مرغ ہوا سے عشق و دلار عشق تو چو شیر شہزادہ خوشنوار ہر درہ شدت مہر آثار چہ آتش تفت چہ سہر واد سحاب و گردش و بھار گردانہ خرقہ بند زمار سہر پیش نهند جلا یک با گاہ ہے سہ کوہ گاہ برما
--	--

احمد جو بہت اصل ہے جو  
دیگر تو بگو حدیثِ این کار

گر ز درو عشق او دار سے خبر ہیچاکس از عشق جانان جان نذر فلزم عشق سے قعرش ناپدید بے طلب در راہ تو ان در رسید بے یقینیت کے تو اتم راہ رفت	از ہمہ عالم بکے در گذر جان خود در مار و در خود در گذر گر تو غوا سے کنے یا بے کمر ساکا کر مرد را ہے راہ ہر خود نیاید رفت رو سے راہ ہر
--	--



عاشق از جانبازی دارد کمال	گر تو مرد راہ عشق پی مبر
---------------------------	--------------------------

احمد اوست از دو عالم برفشان	گر ز درد عشق او دارے خبر
-----------------------------	--------------------------

ایکہ پیدائی تو بر شکل بشر	مے نمانی ہر زمان سازد گر
ہر چہ می بینم ہمہ ذات مست	در میان نامست نام بن بشر
نور ذات شامل جملہ جہانت	ذات پاکت شد محیط بحر و بر
ہست با ذات معیت ذرہ	او ہمہ گوید ازین مفسر
ہر کہ در دریا عمان شد فرو	تو رہ زین بحر شد خورشید فرو

## ولہ

اے در قفس خودی گرفتار	خود را از خودی خویش برد
پندار ز خویش تن بدر کن	پندار کہ اسب نیست پندار
خود بینے را از خود برون بر	خود بین چہ کست چہ مشہار
میدان یقین کہ حق مطلق	بر صورت تو شد دست اطمینان
اسرار خدای از تو پیداست	دیگر تو گو حدیث اسرار

ما سایہ لطف کردگاریم	
آیات کلام عشق را یار	
اندرون خویش غیم کنارین نگار	و اما اندر وصال من معنی ز کنار



همچو مشک از آب ریامن گشته بجز  
 هیزمی بودم بادلین در آخر چون  
 نار بودم نور گشته زره بودم حور شدم  
 شیرۀ بدین شرابی از خم و صد دلا  
 چندگاه معرفت چون جان حیوانی شد

آب بحر کم گرچه اند مشک می گیرم قراء  
 باز آخر کار نگار حبله منیرم گشت نام  
 بحر بودم موج گشتم بگر اندر اصل کار  
 من کنون همچون شرم شیر گشتم چون عطاء  
 جان جان کنون این نکته را در گوش

گرچه احمد بودا کنون گشت اعدا ز سر دل  
 کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ایک عیانی تو به شکل بشر  
 دوست نگر از ره معنی عیان  
 نیست وجود تو بجز ذات حق  
 گشت بشکل تو ظهور آدمی  
 آدم معنی همه وز ذات نیست  
 ست می شوق شوا از بنجودی

هر دم از خویش بخود کن گذر  
 کرده بشل بمشال بشر  
 طالب خود باش ز خود کن گذر  
 زان ملک افکنده تو سجده  
 نوات تو از صورت معنی شمر  
 چند زنی طعن تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور

از ملک این بحر برون کش گهر

ایک عیانی تو به شکل بشر  
 تا همه نوات تو بجا وجود

چیت به عالم ز تو این شور و شر  
 نیست بجز ذات تو ذات دیگر



روئے مناسے و برہی زما	آخر ابن شعبہ خود دور گذر
پردہ قالب زمیان بگین صورت ما آئینہ رومی نست صورت تو گر نشدے آشکارا	تا کہ بہ منہم ترا یک نظر آئینہ را کے نگردے بے بصر از منہمیش کہ دادی خبر
احمد اگر سرنگونی برداست دامن ہر خس چینی پر گھر	
در مدرسہ ہای عشق ہر بار حیرت بر زبان گرفت نکشت چون نیست بغیر دوست چیز رفتم بسرای کفر ترسا آواز بر آواز سسرالیش در خوش نظر کنی تو ابدست گر مقصد جان جان تو خواہی زان جبر عہ می پذیر گشتہ منصور چونکہ بیرون زد	رفتم کہ کنم رموز اطمینان غیرت بدہان نہاد مسما ر در ملت کافر کے کن اقرار باشد کہ رسم بدوست یکبار کامی لایق معنی تو ز نہار در یاب یقین کہ نیست خبر یا در خوش طلب کہ نیست انغیا چندانکہ نہفتہ بود اسرار لا بد بر رفتہ بر سر دوا
اے احمد از کتاب توجید ہر دم سبقتی بکن جبار	



چرخ کناره کسیر از غیر	رسم دره عاتق است این سیر
چون نقش اصدید بسته	شد مخور چشم صورت غیر
در وحدت او چه کفر و ایمان	در راه یقین چه کعبه و دیر
احول کسیک ندید هرگز	در دیده کور او دست لایخ
آن شیر که ره یافت این راه	تحقیق بدان که هست او غیر
در قاعده سلوک این راه	در صطحات غایت لایخ

احمد تو چنین جمال غیر

بر خیز کناره کسیر از غیر

دل و جانم چه نماند که کشم پیش نظر	گر کنز حیات مایک نفس آن یار گذر
او در آنجا بطرب نشا و سن اینجا در غم	او در آن سوی ابرحت و من آنجا مضطر
قصه خویش می نوشتم از دشمن دوست	ز هر غمهای تویی نوشتم چون شمشیر
دل و جان منظر غمهاست هم از وقت	نظری از در انصاف کن آن نور بصر
حالم از گردش ایام چه زلفت و رهم	کارم از دست خرق تو سر سر ابر
زمن بیدل و آوار و غور مانند بحر	یار گشته و خو کرده بیاران در

احمد می راهموس خوش سپرن برده راه

می خور دین عم اندوه لبه خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر	ز نور حق تعالی شد سر
----------------------	----------------------



برافکن پرده طبع از رخ	ز نور خویش کن عالم منور
تجلی خیر صورت نیست ممکن	نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصور می بیاید اندرین را	کانا الحق بر زمین بر دار منیر
وضو سازد ز خون خویش هر دم	قداس سازد دل و جان دقت و
لگو از مرز این معنی حکایت	که این معنی کس را نیست در نور

تو ذات احمدی را بین در نجبا

صفات معنوی ذات قلندر

خوشتراز جان جهانی اسیر	هر چه می جستم سمانی اسیر
آمد بر صورت افسان پرید	لیک در عالم نهانی اسیر
مے بر می دلها بوشه و مبدوم	هر زمانه دلستانه اسیر
منیت غیر در همه عالم لیک	در همه دلسا چو جانان اسیر
میل جاننا سوی خاک پایی هست	مایه جسم در دانه اسیر
آتشکارا بر لباس آدمی	هم نهانی هم عیانی اسیر
جمال منظر ذات قلندر	ولم نه ذات حق نقایه شد مصور
ولا تو خند اندر پرده باشی	آوازه مقصود و لمانیک نبگر
طهوری نیست ممکن خیر بصورت	یکے بنگر همه صورت برابر
تقیل منظر ذات قلندر	همیشه تیغ هجرانست بر سر



هر آن نقشی که او صورت به بندد	یقین است صورت اندکبر
ولا بر زن تو کوس رت بهت بی	که بر ذات تو شد معنی مقرب

جمال احمدی را بین تو اینجا  
نه نور حق تعالی است منور

عشق آمد منظم به حق آشکار	نیست غیر از جمال کردگار
در همه صورت سیکه معنی بین	وی همه صورت به معنی آشکار
صورتم مغنبت معنی صورت	صورت و معنی یکی بین نقشین
در حقیقت نیست غیری را وجود	در همه یک دان و یک بین در شمار
و بهو کم رمز حق است بالیقین	رمز حق را هم معنی پایدار
نخن اقر بگفت در معنی خدا	را حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر  
این رموز سر حق است گوش دار

حقارت تو بین بر من بجا رسد	که غنی چاره ندارد غم و در فقر
بادشاهی چله است که بر تو کند	مرجا سلطنت فقر که ملکیت فقر
شده ایدل که من خرقه پرین شام	خدا خرقه که بهتر بود از تاج و سیام
تا که در بحر مودت زده صد غوطه	حاک کوی تو مرا هست به از غوطه
تو آن تلخ مرصع من و این خرقه جرم	که مرا خرقه پرست چو زلفیت حرم



هر چه در دست شاعست قلیل دینا	ندید و نهمه ملک جهان اهل بصیر
گر چه از فقر بدروزه کنم عمر برب	بهر دونا نبروم بر در سلطان فزیر

احمدی را نکتہ چشم عنایت شاید	
بادشاهی ابدی را چه غم از رخ فقیر	

چو از رخ پرده وا گرداخم امروز	جهان را مبتلا گرداخم امروز
پیر سک و حور را دیوانه سازم	سپهر و نور ضیا گرداخم امروز
ز بحر معرفت موجی بر آرم	جهان را آتشنا گرداخم امروز
لباس عاشقان سوخته دل	ز لغت بویا گرداخم امروز
دل عشاق را دہوش بخود	ز سر اینا گرداخم امروز
مرا زید ملک لایزالے	گدا را بادشا گرداخم امروز
ز سر سخن اقرب باز گویم	ترا از خود جدا گرداخم امروز
بگویم نکتہ از قباب قوسین	ترا من مصطفی گرداخم امروز
سر مخفی خود از کنت کنرا	نظارا ہر از خفا گرداخم امروز
بگویم ہر زمان انی انا اللہ	حقیقت را روا گرداخم امروز
ز غمزه خوبہا سے کشتگانرا	روان چون سیلہا گرداخم امروز
جمال خویش بہر کشتہ عشق	یقین دان خوبہا گرداخم امروز
ز گوشہ و انامیم طاق ابرو	ہمہ محسرا بہا گرداخم امروز



کنم لب خنده از لعل شیرین  
 نمایم تازه زلف خود سران را  
 بیاویم سر عشاق بر دوار  
 غنچه مطلقم از نقد فخر  
 و لطم باز بکوی عشق باز نیست  
 نوازم پرده عشاق مشتاق  
 ز انوار تجلی عاشقان را  
 بر آرم از نوا بے سر بر افلاک  
 سلیمانم بگو پس ربیب بے  
 یوموسے عاشقانرا مست مدہوش  
 ز تاب آفتاب عالم افروز  
 نموداری کنم از وحدت خود  
 بنم بر فلک خمین کوس وحدت  
 بنم موسے بے بنی وحدت آباد  
 قبا بے سبز پوشان فلک را  
 ز گرد راه خود کئے بسازم  
 نظر گرا فکرم بر سنگ و آهن

نسیم ضاحکا گرداغم امروز  
 سدا و نیز تیا گرداغم امروز  
 ز سحر ما ہوش و اگر دایم امروز  
 نیازت را غما گرداغم امروز  
 ز پرواز ہوا گرداغم امروز  
 ترا صاحب نو گرداغم امروز  
 چو موسے انجلا گرداغم امروز  
 سرت صاحب نو گرداغم امروز  
 ترا مرغ صبا گرداغم امروز  
 ز جام لن ترا گرداغم امروز  
 ولت عنرق صبا گرداغم امروز  
 ندا بے ربنا گرداغم امروز  
 بہر سو بے ندا گرداغم امروز  
 عصارا اثر و ہا گرداغم امروز  
 ز پیوند ضیا گرداغم امروز  
 بصیرا تو تیا گرداغم امروز  
 بیک دم کیمیا گرداغم امروز



دوم یک شبی یک شبی را	کینا را پرست اگر دایم امروز
هزاران آفتاب عالم امروز	ز یک نور سها اگر دایم امروز
ترا از سر لا هونی خبر نیست	زالا سبب لا اگر دایم امروز
مخ و ترسا و کفر و دین اسلام	همه را زنگها اگر دایم امروز
سر اندازان این راه سراسر	بسایم زیر پا اگر دایم امروز
دوئی چون نیست بر توحید مطلق	رخ از هر دوسر اگر دایم امروز
ولا از جان جدائی مصلحت نیست	گردار پا و شا اگر دایم امروز

پواحمد عالمی آشفته سازم

پوا از رخ پرده و اگر دایم امروز

حجابین و آن بردارم امروز	نشان ز بی نشان بردارم امروز
جهانے بر درت یک نکتہ سازم	از ان نکتہ جهان بردارم امروز
بصدق بن پرده عقل مزدور	ز سر اندر زمان بردارم امروز
نواے نظر و ابر خواهم ایندم	صلا عاشقان بردارم امروز
رموز عیسی و اسرار آدم	ز خود بر آسمان بردارم امروز
چو خبر نیست در عالم کس کنون	ریا از بهمان بردارم امروز
خودی را بخودی سازم پس آنکه	مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم بویدا      نهان را از عیان بردارم امروز



من آن مرغم که بردار سیاست  
چو مقصود نیست از جان جانان

نوا کے بلبلان بردارم امروز  
حدیث جان جان بردارم امروز

جمال احمدی ہر دم ہویدا است  
جمال تازیان بردارم امروز

لقاب آن داین بردارم امروز  
یقین جملہ جان از عشق پیدا است  
ز نور خود سرشته خاک آدم  
یو آدم من یقین در ختم چون  
دم من کردم آدم آدم دسیدہ  
جمال خود و بجا لم مے نمایم  
رواے شاہدے ملکوت در ملک  
نظار ہر بن کے جستم بیاطن  
ملک راکے رخ خود و انعام

ہمہ دنیا ز دین بردارم امروز  
گمان را از یقین بردارم امروز  
گمان از ماد طہین بردارم امروز  
لباس جور عین بردارم امروز  
چو عیسے از زمین بردارم امروز  
گمان از بمنشین بردارم امروز  
ز نور حق بین بردارم امروز  
چو از رخ آستین بردارم امروز  
امان را از امین بردارم امروز

جمال احمدی آرم بہ جنت  
ز نور احمد این بردارم امروز

ای بر رخ تو سیفہ ارواح مقدس  
اگر پردہ تبلیس ز سوے تو برافتد

بر ذات تو انوار تجلی است مونس  
پس آدم و ابلیس نمایند یکے پس



از نکتہ توحید کے را کہ خبر شد اے طائرِ قدسے تو کہ از روضہ جنت این در حقیقتی ست کہ در بحرِ مجاریست در عشقِ خداوند قدم پیشتر آور	بیرون ندیدم از دل خویش بہر کس برتر تو ازین گنبد نہ طاقِ مقرر نس این کوہِ دریا چہ نئے بر کعبہ حرس تا چند زنی گام ازین راہ تو داپس
---	---

احمد سخن شہرِ بنا اہل چہ گوئے آہنا کہ نہ اند بواوی ہمہ را طلس	
--	--

نقشِ رخ بے مثالِ قدوس ہر صورتِ خوب کان عیان ست این جبہ و خرقہ نہ بگوشد ابلیس نہ داشت چشم حق بین از سرِ نقش نما نہ محموم در تختِ این بنات بنگر ایدل بہو اے خویش تا چند در حلقہ زلف یار مانده	در صورتِ ماسدست مجبوس نقشِ ست ز لوج رویِ قدوس در عشقِ نئے خند ناموس دید آدم را بذاتِ مسکوس از راہِ خداے گشت مایوس ہر حرف کہ غیر اوست بل دوس مغرور شوے بزرق و ساکوس مرغِ دل سن اسیرِ مجبوس
--	--

احمد بجمال خود نظر کن نقشِ رخ بے مثالِ قدوس	
در حلقہ لولیان او باش می نوش شرابِ عشقِ خوش باش	



تا ذوق شراب عشق یاسی  
 در زمره عاشقان بدنام  
 در حلقه طالبان مدہوش  
 تولدت عشق را چه واسے

باشد کہ شو سکے تو تیرا و باش  
 این جلد خودی ز خویش تیرا شش  
 سہر حلقہ شوی میان قلاش  
 اعنے چہ کند جمال جمالش

در صورت احمدی چہ بینے  
 در نقش بین کہ ہست نقاش

عاشقان را شاہد می نیست از برون خویش  
 ہر کسے وار و خیال لیلے و مجنون لے  
 کہ شوی میزان شور کہ گے موزون نظم  
 خون عم مارا حلال خون با غم حرام  
 تو دئی رنگرے ساختے در راہ خویش  
 یونسی باید کیا شد بر در دریای خویش  
 بگذر از چون چراتا بگرے در راہ فقر

منخورند آن بادہا خوشگوار از خون خویش  
 عاشقان ز خویش لیلی شوند مجنون لیش  
 نیک بین میزان خود را تا شوی زون لیش  
 ہر غمی کو کردہ باشد دست شب خون لیش  
 تا فرد تر میرے ہر خطہ با قارون خویش  
 کو بود در راہ او ہر خطہ کنون خون خویش  
 چون نہاد و دم ز خوبی کہ شد بچون لیش

احمدی موقوف فردا نیست بچون بکیران  
 منخوردا و بادہا از چہرہ گلگون خویش

در حلقہ عاشقان مدہوش  
 بگذر ز خیال خود پرستے

مے نوش شراب عشق مے نوش  
 شوریدہ عشق باش و مدہوش



<p>شاید که شود تو نیز بخود          اگر راه رو به براه دل          نقد غم عشق را بنیدوز          بدنام کس شود درین راه          در سکه ز راه پسته          بخولش تو شور خولش یکبار</p>	<p>در زمره طالبان می نوش          این نکته عشق را بکن گوش          گر جمله جهان دهنده فروش          کو جمله جهان کند فراموش          بخروش جام عشق بخروش          در جمله جهان بخولش خالوش</p>
<p>سجاده و خرقه را کرد کن          ای احمد از شراب بر خولش</p>	
<p>چند خواهی نبشت نامه عشق          قصه درد از بیان بیرونست          کام عشق است ز مراد بدون          لائق هر قدر کس بنود</p>	<p>که نگنجد شرح نامه عشق          تا قیامت روالست نفاع عشق          ز آنکه خود کامی است کام عشق          خلعت بادشاه و بیه عشق</p>
<p>احمد از عشق یار می نازد          نیست این تاج از عمامه عشق</p>	
<p>ای نور رخت مخزن اسرار مدق          بر حسن رخت ظاهرا لایست          این بحر محیط است که موجش همه دریاست</p>	<p>بر روی تو انوار تجلی است بحق          بر روی تو اظفار خدا نیست فوق          این قلم عشق است که پدید آید از در</p>



این باد و عشق است چون جام مصفا	دین شربت شوق است کف جام مردوق
این قلمم توحید ز اسم زنده است	اظهار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوهر ذاتی که زوریای معانیست	گوهر توان گفت که نسبت معلق

احمد سخن سر گفت است هویدا	
هر کس نکند فهم ازین نکته مطلق	

ای جمالت پر تو الوار حق	ذات پاکست خزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی	روی تو آینه دیدار حق
بچو منجوری ببايد شیر مرد	تا بر آید بخود و بردار حق
که تواند چون سمندر هر خسته	آنکه اورقصان شود بر حق
ای سگ خرد میانی دروغ	شیر مردان بے تو در باز حق
لشکند جانت چو غنچه در سحر	گر تو بوی یابلی از گلزار حق

خلق غافل ندانند سر تو	
گر چه احمدی کنی اظهار حق	

ای زلفت تو دامگاه عشاق	اے روزه تو سجده گاه عشاق
اے عارض خوب و لغزیت	ریشک رخ بستان قیاق
هر که تو چو نیست در سپهر	چون تو نبود بحبله آفاق
تو این همه کنی بفرزده	کاف ز نکت در تیغ براق



چه طعنه بجز زنی تو احمد  
بر خیز ز ناله های حشر اداق

سایه فکند الحق باز مهای عشق زان هر دو مرهم آمد اندر دوا می عشق سر با عاشقان شد خاک پای عشق صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق آوخ چه حیل سازم از تنگنای عشق یارب کجا فداوم اندر بلای عشق رحم میکنی ترحم جز بنیوای عشق کس نیست جز تو محرم درازهای عشق	دار افتاد ناگه در سر پوای عشق عل لببت نگار چون شه شکرست کرده هزار جان را اندر چه زندان ملک لکم گرفته از تیغ غمزه آن شه ظاہر شد ست از م از عشق یار نام فریاد میکنم من از دست خو برویان رسمیست از کربمان پرسند بنیوار از دست بگیر حرفی تار از با تو گویم
---	---

احمد یمن تو ظاہر اسرار نوشیق را  
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

با دی وصلی هست هسنگ والله که کفر و دین بیکرنگ بے فکر تو نامسا همت سنگ لیکن نتوان بر کرب لنگ	در مذہب عاشقان بیکرنگ در شرب عاشقان قلاش بے ذکر تو کعبه پاکشت است سوداے تو گر چه هست با سود
این بود تو جمله هست فرسنگ	این بود تو گزینہ دار پیش



مردانه در اے در ره عشق	کاین راه چه عقبه است بسنگ
چون آمدی از تحیر خویش بے روی تو گر بهشت باشد کز وصل تو تویشتن بخوای گر دولت معرفت بجوئی در خویش اگر کنی تو فکر مقصود عقل عشق یابے	یک رنگ شوی ز صلح و رخسار مارا چو جهنم است هم سنگ از دل بدر آراین همه رنگ از جمله بسوے یک کن آهنگ این عقده و هزار فرسنگ بزار شوے ز رمز فرسنگ

تو کعبه و دیر اسیکی دان  
یک نقش مگر بکمال ارشادنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل موجود بهر وجود بالذات والله که هموست در دوعالم هجران چه بود مکان توحید در راه بقا همه فنا نیست در روی بتان صورت تو بر روی بشر کجای خاص	ذات تو بهر وجود شارل یا جمله صفات خویش کامل آن حضرت بے نیاز فاعل مائیم بذات خویش داخل غفلت بیمان تست حائل داریم زرین بے ولاتل کردست از ان دو چشم مائل
در صورت احمدی خدا نیست	خالی ز صفات حق و باطل



گر نیک و اگر بدیم اما از راه کرم نواز مارا	هم زمان تو ایکم بنده واریم زیرا که شکسته زار زاریم
آخر سگے ز چہ دم پوشم از نسبت او در افتخاریم	
ماہ را در نقاب مے بینم ظاہر اندرون سینہ جان سن در آئینہ صفای وجود موج را عین بحر مے یابم	بحر را در حجاب مے بینم ہر زمان خود گلاب می بینم بہینہ آفتاب مے بینم اب اندر سہراب مے بینم
جام را چون بوست مے گیرم ساقی اندر شراب مے بینم	
دوش در دیر سنان میزدوم بیخود سہرست بیک جبرعہ از سہر مستے در دیوانگے ست مے از عشق بہر جبرعہ از نفس سوختہ خویش شوق چہشت خورشید ہے سوختہ ماہ سن از دیر برون شدید	حلقہ دل برور جان میزدوم بر در سجنانہ فغان میزدوم دست بسہر قص کنان میزدوم والہ و ستانہ فغان میزدوم آتش غم در دوجہان میزدوم ہر نفسے کز دل و جان میزدوم شکہ بدان حال فغان میزدوم



صیقل آینه جان منم	آینه صورت جانان منم
در همه ذرات صفائیت	هر چه بینی تو جهان آن منم
ملک جهان حمد سلم مرآت	در ته این ژنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زخم و حزن	گاه چو گلده سده ریحان منم
در دو جهان نیست جز ذات	آمده در کسوت انسان منم
ذره ذات شود نیست	بر همه هستی تو تابان منم
احمد بر دود و دل رنگ گفت	
صیقل آینه جان منم	
من شیفه جمال اویم	دیوانه شد و خال اویم
سیراب و لم نشد ز آب	تا تشنه آن زلال اویم
آشفته جمال آن نگارم	سرگرم شده خیال اویم
اوباشه شسته در راه او	چون مورچه پا شمال اویم
احمد هزار بار گفت	
من شیفه جمال اویم	
ما آیت نص کرو کاریم	اسرار موز عشق یاریم
ما مظهر سیر عشق هستیم	مطلوب ظهور کرو کاریم
ما مخزن ذات محض هستیم	ما منبع لطافت آن نگاریم



سکان مقام کبریا یم	مهان عزیز آن نگار یم
مرغان برواج کلاخ قدیم	مانیم زمان مکان نداریم
سلطان سراچه ظهور یم	بر مرکب عشق ششوار یم
<p>احمد چو جمال خود نماید</p> <p>بسیتم بفتین که کردگار یم</p>	
مایم که جان ست ماست چرخ	در محنت و رنج مانده در هم
در داک ز حد گذشت اندوه	آوخ که بجان گرفت دروم
دل سوخته راز زار گشته است	زین آتش غم لبوز ماغم
زین رنج مرا بنود در مان	دین درد مرا بنود مر هم
<p>احمد ز فراق یار نخر و نست</p> <p>دل زار و نزار دیده پر کخم</p>	
بر تخت شود شهر یار یم	بر مرکب وصل ششوار یم
بے تلج و دوج بادشاهم	بے ملک خزینہ کا سگار یم
مار اسر و کار با کسی نیست	بیرون ز حساب دشمار یم
یک رنگ چو کفر گشت ایمان	بالمیت و دین چه کار دار یم
در مذہب ماودنی رنگین	با جملہ جهان یکے شمار یم
فارس غز نماز و روزه و حج	ما سر حق و کریمے گزار یم



مار اسر کعبه اوصفا نیست	ما قبله زرد و سبک یار داریم
مارا تو بسین بصورت ما	ما نظر عشق آن نگاریم

احمد دست نیک سبک

این ذات ز صفر می شماریم

ما چشم دل بجانب لدار کرده ایم	جان افدای غمزه خوانی کرده ایم
افکنده ایم سرب کوی داستان	خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یکد و جرمه در و سبک هزار بار	جان افدای خانه خمار کرده ایم
مارانه را که جا نه بر و لای خانقاه	خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چرمین بخود بسین

پنهان بریر حبسه ز تار کرده ایم

نقاب ز روی خود چون گزفتم	جهان را عاشقی از سر گزفتم
جمال خوشی چون نمودم	جهان جمله بحسن اندر گزفتم
چو محراب بر دوان خود کشیدم	جهان در طاق در سبک گزفتم
ز جام لیس اللہ جرعه خوردم	ز سر مستی ره دیگر گزفتم

شراب احمدی در کار داریم

ز جام اینما ساعده گزفتم

پرده بردار که تا عارضی بت نکریم	رو به بنامه که تا سجده به پیش میریم
---------------------------------	-------------------------------------



زندگی و شاید باز از سر شیفته	تو پندار که با هر گز ازین در گذریم
عاشقانیم فتاده بسیر کو بی عنیت	اندرین بادیه جانرا بسلاست بریم
در تمنای محالیت تو همه در شبان	در میان رخ و زلف تو خوف خطریم
گر دهم جان بته پات نهی مرد بخواب	تا بداند که بازنده بجان دگریم
پادشاه را چه غم از یاسن مورچگان	تو سلیمانے و ما مورچه پاسبانیم

احمد زند نظر باز که شاید بازست  
 سر خود کرد عیان بر تو که ز اهل نظرم

ما گدایان خیل سلطایم	بسر ملک عشق سلطایم
که چو موسی کلیم بر که طور	گاه بر طور فتنه عمرایم
ما به ز غیب نیستیم	گر چه در مملکت سلیمانیم
در عشق از دوا بیاید است	بوالعجب در دین که در مانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم	عاشق حسن خویش حیرانیم
آیت مصحف از جمال وجود	از ازل تا ابد همه خوانیم
عالی عاشق خدا گردد	گر نقاب از جمال افشانیم
مرغ لا هوته ایم و طائر قدس	باز بنگر که با چه مرغایم
بهت ایوان قرب و وحدت	مادران خاصه نقش ایوانیم
گو صبر با ازین طبایع نیست	در دریا کے گوهر کا نیم ترا



نئے زخاک و زبانی ز آتش

تا بدانی نہ این دنی آئیم

محرم سرے مع اللہ ایم

عالمے نکتہ خدا و ایم

پادشاہیم با ملک فقر

گرچہ ما آمدہ بزند ایم

یوسف ملک مصر لا ہوتیم

بہر آن آمدہ بکنایم

مرغانیم از شمیم قدس

کہ درین دایم و ہر مہائیم

گاہ لیلے و گاہ حبس نویم

گاہ پیدا و گاہ پنہائیم

ہمچو احمد بعلقہ زندان

رند خود باز در دستائیم

تا جمال طلعت جان دیدہ ایم

جان جان سرست جان دیدہ ایم

من نیم حیران چو موسی صد ہزار

ربا رنے گفتہ حیران دیدہ ایم

نکتہ گویم ز سر عشق خود

جملہ را در زندہ سلطان دیدہ ایم

من یقین نوشی در ہر قطرہ

قلزم دریا سے عمان دیدہ ایم

در خم ہر تار موسی و لیران

صد ہزاران سر نہیان دیدہ ایم

در میان کفر و زلف نیکوان

در حقیقت نور ایمان دیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ و انمود

مشکلات عشق آسان دیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم

نوشی را آشفہ شیدا دیدہ ایم



از رموز سخن اسرار هر زمان	شهر با هر سو بود دیده ایم
<p>نگشته از دهر و مسکن خوانده ایم موجها اینجاستم از بحر و گنج اسرار خدایم خوش بر رخ خوبان یکایک هر زمان شکر و حلوائی و این ایوان بر جمال حسن خوبان بیشک</p>	<p>لی مع الله آشکارا دیده ایم این همه اسرار در یاد دیده ایم گوهری از گنج کثر او دیده ایم جمله حسن حق تعالی دیده ایم شکرت را جمله حلوا دیده ایم جمله اسرار خدا را دیده ایم</p>
<p>چون محمد بر لعل احمدی آیت انا فتحنا دیده ایم</p>	
<p>مرغ قدیم را شیان پریده ام با محمد بوده ام در طوفان گاه بودم در میان کوه طور گاه همچون خضر در هر چشمه سالماتد کاندین باغ وجود همچو سبزه بر سر هر جوان در حیات جاودانی مانده ام</p>	<p>اندرین گلزار گل رسیده ام در میان لاسکان گردیده ام گاه باموس سخن سجیده ام در میان راهها غلطیده ام همچو بلبل زار زوئالیده ام از تراوت بار بار وئیده ام فلحت عین البقا پوشیده ام</p>
صد هزاران سال در هر قالبی	روز و شب با هر کس کوشیده ام



از شراب احمدی بس جام عشق

درستان صفا نوشیده ام

در آندازم عیار ستم

ز عیاری پیروده جان دل

شراب عشق را در کمر و دم

چو آن در و درون کام سن رفت

ز سرسته خروشه بر کشیدم

چو دین و کفر را یک رنگ دیدم

چو از دل بر همه معلوم گردید

چو از دهر و مملکت گشت روشن

بقای مطلق شد فانی من

بیک جرعه دو صدستی نمودم

زستی جان دل پیروده ستم

کنون من بیدار بجای شستم

ز دزدی هر دمی توبه شکستم

ز طامات عبادت جمله شکستم

در و درون خرقه صد زنا رستم

ز دایم کفر و دین هر دو شکستم

در و درون کعبه اکنون بت پرستم

مدام از جان جان بخش شکستم

طناب هر دو عالم در شکستم

زخم و جدتش مست استم

تو احمد را احد میدان به تحقیق

که گاهی در علو و کبریه پیستم

و شمع پند و دل کوی جانان یافتم

آنچه نهان بود از انسان شمر سالها

از رموز گشت کنز اهر حق بود آن

منظر دل از رموز عشق سبحان یافتم

کشف این اسرار را در کوی انسان یافتم

ظاہر اندر جمال حسن جان یافتم



من جام و تو حکم هست و بهوش آدم	وزر روز کنان قرب سر نهان یا فتم
هر زمان بانگ ناله حق میزنم نهان ش	نیم در علم از شراب عشق حمان یا فتم
چون ایگزنگ شد در راه وحدت کفر وین	در میان سینه دل نور اچان یا فتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان  
راز سبب نیست این کز منیران یا فتم

من خدا را آشکارا دیده ام	آشکارا من خدا را دیده ام
بے کم و بے کاست یار خدا	بے کم و کیفیت آشکارا دیده ام
بر رخ زیبای سر و ناز عین	نور پاک حق تعالی دیده ام
من نمیدانم چه سید اندکے	من ز رویت این صفرا دیده ام
صورت حق را بچشم ظاہری	بر حالت لے انگار دیده ام
اگر کسی پرسد چگونه دیده	صورت ایزد شمارا دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست  
نست نهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدا ایم و	در صورت خود خدا نمایم
در باب یقین که نیست غیری	غیر چه بود که جمله مایم
در صورت مابین تو پیدا	بر سکه خود زده لوائیم
کس نیست بحسن تو اندرین جا	ما سیم ز کار ما سیم



در هر صفتی دلی که مایتم	بشنو تو درین مقام توحید
بر تخت نشو و پا دشایتم	در کسوت فقر ما چه بینم
در صورت شکل خود برانیم	در صورت مانگر خدائے
هر دم بخت دگر درانیم	گای پیو خلیل گاه آدم

در کسوت احمدی چه بینم

آن بین که رواست کبر مایتم

دین منان و راه قلندر گرفته ام	پندار و کبر از سر خود بر گرفته ام
ایمان و کفر جمله برادر گرفته ام	مارا چو راه دین نمودند سالها
زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام	جمله ریاء نمود مرا هر چه بود آن
در راه عشق کار خود از سر گرفته ام	دنیا و دین از خاطر خود محو کرده ام
حب الوطن بدلت بر گرفته ام	اندر مکان عشق پور و ان شسته ام
در راه حق معامله دیگر گرفته ام	آب حیات از لب دلدار خورده ام
جام جهان نمای ز ساعز گرفته ام	در راه فقر طالب مطلوب بودم
مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام	مقصود راه کعبه درین دیر دیده ام
در راه عشق راه پیمبر گرفته ام	جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی

این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام



ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم	هر روز عشق از ان یار خوانده ایم
آیات حسن یار که بنیان خلق بود	از صفی جمال سبک یار خوانده ایم
موجود جمله ذات ز آثار یار است	آثار شریار با طهار خوانده ایم
مکتوم گنج عشق که از چشم ما نمانست	بلیک بلوح دوست آثار خوانده ایم
مقصود کار بر رخ آن یار دیده ایم	حرف یقین خط رخ یار خوانده ایم
هر طری از وجود خودی در کرده ایم	در درس سبق عشق یک یار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته تو ایم  
این نکته شریف که بسیار خوانده ایم

ما سیم جمال اسم اعظم	بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته	در صورت ماست اسم اعظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا	الا که بذات نیست مدغم
هر ذات خدا و گرنه بی نی	پیدا است بذات در دو عالم
در کسوت آدمیست پیدا	در صورت آدمی محشم
والله که جمال و ست ظاهرا	در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا آیت

پیدا بحال خود مکرم

هر زمانه شکل پیدا میکنم	عارفان راست و شیدا میکنم
-------------------------	--------------------------



گاہ اندر گشت کفر ابو دہ ام

گم رموز عشق پیدا میکنم

گاہ بودم در بطون در مکنون

گاہ خود را آشکارا میکنم

گاہ ارسلے میر خم بر کوہ طور

گاہ شکلی با چو موسے میکنم

گاہ گویم لن ترانی ما بخود

گاہ پیدا بدینایے کنم

بودہ ام ہستم و با شتم بے خلعت

بین چہ سر من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جہان ذلت من

ذات خود را من ہویدا میکنم

ہر چہ بینے تو لظاہر سہر حق

من ز پیری سیر بطحا میکنم

میزم طبل خدائی ہر زمان

کین سخن ظاہر بعدا میکنم

پس بروی مصطفی و مرتضیٰ

آشکارا کشف منے میکنم

نیست ذات احمد جز ذات حق

کشف راز حق تعالی میکنم

## ترجیح بند

ما آسند جہان نمانم

ما نور جہاں کیہ مانم

سو بود جزا و جو دمانست

در ہر چہ نگہ کنے تو مانم

ہر قطرہ کہ بگرے ز دریا

دریا ب کہ قطرہ نیست مانم

ورزیر گلیم زندہ خویش

فراشدہ بر ملک لواہ مانم

یک قطرہ چون بگرے تو مانم

ما بحر محیط آشنا مانم

بر فرق کلاہ سلمیٰ اللہ

در ملک نفتہ پاوشا مانم



بر اوج سپهر عشق مهریم	چون ذره ز شوق در هوا نیم
	ما سیم بنور خود و سنور بر صورت آدمی صورت
ما نقش و نگا آن نگاریم ما را چو کس نمی شناسد گر یک نفس از رموز تو حید عالم همه در خردش آید تو هر چه طلب کنی ز ما کن آید سه بوستان وحدت	در ملک عشق شهر یاریم ما از چه بکس نگا نداریم از عالم بخود و بر آریم و مانند لقین که کردگاریم ما راست هر آنچه هست و آریم ما چشم زدوست بندگانیم
	بکشاے دو چشم روی ما بین بر بنده ز غیبه روی ما بین
ما که چه لبی گنا بهگاریم بر کوئی ملا یتیم رسوا س مطعون بان خاص و عامیم و محنته و تن شکسته بدنام ما شهره شهر و کو بهیم	هم بر دور تو امید و آریم از گرد گناه پر غباریم مخروج سنان طعن عاریم هر لحظه بحشیم خلق نوا ریم انگشت نما س هر دیاریم
ما که شدگان راه عشقیم	ما سوختگان خامسکاریم



ما را سر جاده و منزلت نیست	کز عزت و جاه و عار و اریم
ما را سر و کار با کس نیست	با کار کسان چه کار و اریم

آتش نگیس بسوی ما کن  
کز لطف تو بس امید و اریم

ما شاید خودیم ز لایهوت آیدیم	از رشک بے نهایت پرده شدیم
قردا تو بگرے که چو پرده برون شویم	بپای که عالمی هر مقصود و هم خودیم
این روز را بشوے بعد آب معرفت	تا بگرے ز حسرت ما هم فرقدیم
این پرده را که بپای نایب القین	چون پرده برفتد تو بدانی چه شدیم
جمله فرشتگان که بگردند سجده با	زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم
ما حق ندیم آنکه بفرود او گشتیم	خود تا ابد چه سرور انیم و خوش قدیم
ما هم کز جمال خوش بهره در شدیم	کاندر وجود آمد ما سخت شادیم

احمد بد آنکه جمله تویی اندرین وجود  
بنگر هر وجود که ما سخت بحیدیم

واسطه تن گذشت روح مجر و شدیم	نخبره تن شکست مرغ مفروش شدیم
تعالی فانی شکست دولت باقی رسید	مست تن ز گذشت ذات مغل شدیم
شهر فنا یا نعم ملک بقا یا نستم	رفته صدا از میان شخص بود شدیم
کشتی قالیب شکست تخته تاراج داد	نیمه سبال از دیم تاجر سر شدیم



را بط این دو دسر سیر اندر گشت	
حمله تعلق گزشت صرفن پو احمد شدیم	
من که از مستی صلا گئے میز نم	بر در دل ہو کے وہاں گئے میز نم
بلبل ستم ز گلزار صفای	ہر سحر گاہ نو اے میز نم
رو بر و سبک آن حسای و روانم	این جهان را پشت پای گئے میز نم
طالبان را بار کالبدی گئے میز نم	عاشقان را مر جاس گئے میز نم
در میان حلقہ مر و ان وین	رطل عشقش چند ہا گئے میز نم
جہہ می سازم بجاک کوے دست	سرخساک و لر با گئے میز نم
غرقہ ام در بحر عشق بیکران	ہر زمانے دست و پای گئے میز نم
دوستان را خیر بادے می گئے میز نم	دشمنان را پس و قفای گئے میز نم
چون گداے حلقہ بر و صالما	بر امیر پا و شائے میز نم
تا مگر بارے بیایم بر درش	حلقہ بر و چون گداے میز نم
پو احمد غرقہ ام در بحر عشق	
زان نفس از آشنائے میز نم	
ہر آن شہری کہ در اسکان ہما	رموز عشق را پیدا ہما ویم
ز کس پیدا تو اند کہ و این راز	تو نیکو بین کہ ما اینجا ہما ویم
چو روزه از جمال خود میگفتیم	ہر جائے دو صد غوغا ہما ویم



چو آدم شد نقش ما بویدا	هزاران شکل و صحرانما ویم
نکے را در یکے آخر یکے دان	مشود و بین که پاکستا نما ویم
جمال ماست اندر کل موجود	نکوت بگر که در اشتیا نما ویم

احمد احمد یکے دان ندرین راه

تفاوت در همه اسما نما ویم

ما گم شدگان از در و لدار رسیدیم	جان کرده بکت بر درخمار رسیدیم
از دوش نهادیم مضلای مرقع	تسلیح سگسته سوزنا رسیدیم
سجاده گرو کرده و دراعه دریده	رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسته	بجو دشده بے جیه دوستار رسیدیم
ماییم که سر گشته و بدنام جہاییم	آشفته و سمرست طبکار رسیدیم

احمد تماشای رخ یار دل افروز

سمرست بکت باوه و ہشیار رسیدیم

من از شمین قدسم درین سرچشم	بہر عشق سنگار چند غوطہ زخم
بہر و عیست ہزاران ہزار بار بدل	بہر جو لغزش بر نیم کہ خرقہ پار و نم
مرا بگردش فداک چرخ سرگردان	عدا و عیست فتادہ میان بن و نم
ز چرخ گردش عالم شکایتی چہ بر م	بہر گناہ شکایت بود ز خوشیستم
بہر طرف کہ گریزم مرار ہائی نیست	کہ بہت و شمن جانی درون پریم



اگر موافق لقسیم بدانکه شیطا کم	و اگر مخالف دینم بدانکه کم زینم
مرا از عیش و سرور هر چه میرسد بر	خیال فاسد او کرد گشته و برید کم
من ز ریاض قدم طبل خوش آوازم	که عشق و سستی من آمدست از وطنم

بر مر احمد دیوانه کے رسد عاقل

اگر لقسیم روح یکے هست گوش کن سخنم

عشق را رہنمای عین دیدم	که منزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رہبر همه دینا	عشق با کفر و دین قرین دیدم
اگر تو فانی شوی بخوشی	راہ پیران خود ہمین دیدم
از فنا و ربقت شوی باقی	راہ رفیق حق چنین دیدم
ورگذ شمع ز وصف و رسوم	چشم معنی چه ذات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نور حق بحر آلتشین دیدم
ہر صفائی بذات محو شدست	وصف آن ذات خود ازین دیدم
چون گذشتم من از خیال جان	ماہ و نور را بر بر زن دیدم
گوهر بے فناست گوهر عشق	کہ درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل فنا بہ صفیہ عشق	تا شدہ ذات تارین دیدم
چشم عالم ز زیر تابالا	پیش او چہ بر زمین دیدم

باہرہ ذات ہمیشین دیدم

حسن آن کہ عکس دوست و کون



احمد از پر تو جمال حبیب

نور محبوب را ستین دیدم

گم شدم در خوشین و در لشتین پیداشدم  
 قطره سان بحر وحدت غرق بوم ساهیا  
 شبنم بوم ز دریای جمال سیران  
 که بود کاین پرده از دامن خود گشتم  
 تو میسر از من که من در بحر عشق میگردان  
 در ره عشقت باید دانسته و بیسته

قطره از بحر عشقم باز بین در باشدم  
 باز می بینی چنان آن بحر چون پیداشدم  
 باز بر آب کمالش موحسان پیداشدم  
 زانکه بودم در پرده من اینجاشدم  
 غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیداشدم  
 زانکه نادان برده عشق گرداناشدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بید

در ره توحید نگر تا چنان یک باشدم

تا جرعه ز جام لب یار یا فتم  
 مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست  
 پیش در میان که بے حلقه میزد  
 پروانه وار از دل جان حین برآمدم  
 بخ نهدال خویش بر اندامم ز خویش  
 از سیر یک پیاله در وی بجان شدم  
 پیاسهای آرزو من شده تمام

خود را میفهم خانه خمار یا فتم  
 تا بوی از صراحی آن یار یا فتم  
 ناگاه فحیاب شده بار یا فتم  
 شمع جمال دست شکر بار یا فتم  
 دانگ ز شاخ دوست برو بار یا فتم  
 گزخم عشق رطل گر انبار یا فتم  
 گزخم من جمال تو انبار یا فتم



بزار گشتم از ره اسلام و چین کش	خود را میان کفر و یسار یانستم
<p>احمد براه عشق توان یاراه عشق چون من براه احمد مختار یانستم</p>	
<p>ذات حق را من هویدا دیده ام هر زمانی شکل دیگر میشود چون محیط حبله آمد ذات او نسبت فرقی نخواست میان ما و آشکارا در همه کون و مکان نور او چون شلال حبله جبالست نسبت پیدا جز که ذات پاک سخت پنهان از طور و خورشید</p>	<p>من بصورت ذات حق را دیده ام صورت انسان خدا را دیده ام ذات او را آشکارا دیده ام زانکه موج و بحر و برادر دیده ام صورت ایند و تنالی دیده ام نور او در زیر و بالا دیده ام ذات او در حبله اشیا دیده ام گاه پنهان گاه پیدا دیده ام</p>
<p>بر لباس ما هویدا احمد است ذات احمد را باینجا دیده ام</p>	
<p>آدم تا باز حیرانت کنم گاه رمز عشق را از من تعلیم گاه خواهم داد حسن و عشق گاه معلومت کنم این علم را</p>	<p>از وجود خود و پشیمانت کنم که ز علم خویش حیرانت کنم گاه چون زلفت پریشان کنم که ز علم و عقل نادانت کنم</p>



گاه بخسبم آگے از مکر و ریلو	گاه از خاتم سلیمانم کنم
درختین سالکین سازم پیش	در مہانت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مہمان تو	گاه اندر عشق مہمانت کنم
چونکہ آتش عشق را آگہ شوئی	خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینہ سازم ز خویش	
تا ہمہ کس را مسلمانم کنم	

آدم تاملت حیرانت کنم	ہجو موسیٰ خویش بجاینت کنم
گر شبے در خواب گیری احوئے	چون فیج اللہ قربانت کنم
مگر کنے کشتن رموز ستر حق	چون حسینت کشتہ بجاینت کنم
سازم دل گدائی خوشین	پس بیک فقر مسلمانم کنم
گاه بردارت کشم ہجو حسین	گاه اندر نازقہ قربانت کنم
گاه ترسا سازم گاہی ہجو	گاه موسیٰ کہ مسلمانم کنم
گاه سوزم گاه سازم و مبدوم	گاه آبادان دو برانت کنم

گاه چون احمد کنم سرست خود	
تا ہمہ کس را مسلمانم کنم	

آدم تا خویش را پیدا کنم	جلد را بر خوشین شیدا کنم
جلد معلومت کنم از علم خود	علم را کان ہر زمان پیدا کنم



عقل بخشم تا که معلومت شود	باز عقل و علم را رسوا کنم بکار
چونکه خیر نفس را آگه شوی	در حقیقت مر ترا دروا کنم بکار
در حقیقت سالک بن سار	در نهایت عشق را ایجا کنم بکار
چونکه عقل و علم آینه در عشق	کار تو از عشق تو بالا کنم بکار

احمدی راه نمایم در احد  
آدم تا خویش را پیدا کنم

آدم تا سخت هشیارت کنم	از گران جانی سبکسارت کنم
دوره از عشق خود بر تو نم	از همه اغیار سبکسارت کنم
بچو ابراهیم در ناراف کنم	آنکس آن نار گلزارت کنم
از برای جلوه مردان عشق	بوریا و لفظ بانارت کنم
مست گرداغم نیک جرم ترا	آنکس دسوا سبکسارت کنم
خود انا الحق گویم از منشی عشق	سنگون آنگاه بردارت کنم
نفس علم و عقل شویم از دل	آنکس ز سهرارای خارت کنم
خو گرداغم سبکسارت ترا	پس آن بر خوشتین یارت کنم

احمدی را محو گرداغم ز خویش  
آنکس مقبول اسرار است کنم

بهر آینه روشن جمال باری بنم	بهر جانی نمود آرازان در آینه
-----------------------------	------------------------------



رموز نکرده و آتش زهر لوتی همچو انم	جمال معنی پاکش سهر خسار معنی بستم
نه پنداری که بی غرضت این باغ وجود	نیرازان طاعتی سهر گلزار می بستم
ز شا بان ملک حدیث یک کجاست منشور	برای جلوه ایشان سهر سوار می بستم
رموز دیو سحر را سهر ذاتی ہی خواهم	همه سحر را ربانی از ان اظهار می بستم

بچشم احمدی نگر کمال حسن معنی را  
که من این صورت و معنی بچشم یار می بستم

ساقی بده آن باده که من توبه بستم	بر باد شد آن زهد کنون باده بستم
یک جرعه توحید ز نخانه باده	کز روز ازل شفیه و عاشق بستم
چون در همه جالیست تجلی دلارام	در ویر آرمیم و بتان را برسم
دیوانه رخسیر زلف بتایم	دیوانه گویید که دیوانه بستم
این باده چه بجز توبه کام دل شلاق	کز دیدن ساقی ازل مست بستم
چون ره بسیر تنگد و کعبه نداوند	معلوم نشد تا بحیه و تنیم و پیر بستم

جز قصه احمد نتوان گفت حدیثی  
چون احمد سرشته ازین قصه پر بستم

مار سهر رندان خرابات مغایم	ما مرشد پیران مناجات جہانم
ماراه نمای همه و تنیم به تحقیق	ما کار کشای همه پیران دیوانم
ما مقصد مقصود جہانیم در خیاب	ما طالب و مطلوب ز تنیم و زمانیم



ماست استیم بیک جرعه توحید	جز براه خرابات معان راه ندهانیم
هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم	دیدیم که از قواست خداوند نشانیم
آوینش نیست بکونین تحقیق	ما دست ز کونین بکیبارش استیم
در طینت ما آب هدایت میناوند	ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از فنی بابیات رسیده  
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیایم

ما همه سی خود و عشق ناب فکند ایم	خوشین را در خرابات خراب فکند ایم
در میان عاشقان بدنام رسو گشته ایم	تنگ و نام خوشین را در تراب فکند ایم
تا ندانی عقل کل را بر چه چیز کرده ایم	عقل سمرگ گشته را در خلا فکند ایم
نکته توحید حق از لوح حق بر خوانده ایم	بحث املر خدائی در کتاب فکند ایم
اینهمه بیک حد لامکان آورده ایم	در میان این آن را خطرات فکند ایم
جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم	ناله های زار و خجک باب فکند ایم
عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم	شورش اندر سر این خاک و آب فکند ایم
از جمال کائنات این پرده بلبیس ایم	هر زمانی از برای فحش باب فکند ایم

احمدی را بچو زلف خود پریشان کرده ایم  
کامه او را سر بر سر و تاب فکند ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم	ساقی بده از میکه عشق شرا بیم
-----------------------------	------------------------------



<p>استانم بر ارم لب بردار طنائم از مقصد مقصود چاروی بتابم در صومعه اهل عبادت چه شتابم پندار که نه اهل عقالم نه صوابم کان در سخن اهل مناجات نیابم</p>	<p>از جرعه توحید شوم بخورد و سرمست رندان خرابات بمقصود رسیدند چون رهبر کن در ره بن پر مغالست در راه یقین کعبه و تپانه یکے شد سرست نهان در نفس سیر خرابات</p>
<p>چون خاک در سیکده شد سرمه چشم بر خاک هم از احمد دیوانه حجابم</p>	
<p>جز برویت هیچکے نکشاد چشم هر طرف سیلاب بیرون داد چشم زان طرف در هر طرف بنهاد چشم تا بروی خوب تو افتاد چشم</p>	<p>بر جالت هر کرافتاد چشم چشمها هر سوراخ شد اشک من بلوه محبوب در هر جانب است کس نیاید در نظر الارحمت</p>
<p>گر کند احمد نظر بر روی غیر کور مادر زاده هر دم باد چشم</p>	
<p>در سرستی با علی میسروم در رموز عشق آنجا میسروم زان لبوسه حق تعالی میروم لا حیدم بر عشق الا میروم</p>	<p>بابای عشق بالامیسروم طالبان عشق را بیا شدم عشق آمد حبز حق آشکار لا اله الا تجودی بر کنده ام</p>



آمدہ ارجسہ لا ہو تم ما	باز چون قطرہ بدریا میر و م
ہر زمانی میر نزد چوگان عشق	زان چو گونگلطان و شبہا میر و م
زخم چوگان میر نزد عشقم بحال	بے سر و سامان و پے پا میر و م
درنے گنج بجا لم عشق ما	عشق بالامیر و دما میر و م

چون دوتی رانیست راہ احمدی  
ہر زمان از خویش بکتا میر و م

باز سوی حق تعالی میر و م	باز سوی لا والامیر و م
بر شکستہ این دوتی عاشق	باز سوی ذات بکتا میر و م
نیست ہو چو دیگر ذات خدا	زان بسورت اعلیٰ میر و م
ذات معنی واحد آمد آشکار	زان کسو ذات معنی میر و م
منے معنی بین دراصل کا	ما بمعنی ہم با بجا میر و م
برگستہ این مہار عشق حق	عاشق و ہیوش و شیدا میر و م
از برای رہنمون عاشقان	ہر دے سوے تجلے میر و م

احمدی را در احدیو بیان شدہ  
باز سوے حق تعالی میر و م

ما منظر ذات کبریا یہ ہم ٹرا	در کسوت فقر پا و شایم
خورشید شود چو ذرہ در تاب	گر صورت خود بد نما یہ ہم ٹرا



در صورت دلبران موش

از جمله جان چه دلبرایم

هر ملت راست سجده گاه

ما مقصد جمله سجده ها ایم

در یاب که گیت در دو عالم

ما تم بذات خویش مایم

تا نور جمال خود بیدیم

از غایت حسن مبتلایم

در یاب یقین که راه تحقیق

در خویش ز خویش زبایم

اندر صد تنم چکیده

ما در شیم و بلبهایم

گر پرده معرفت به بینی

ما حاصل جمله پروهایم

تحقیق بدان ندر راه تحقیق

ما نظم سحرانمایم

ای احمد اگر یقین به بینی

دانی به یقین که ما خدا ایم

گوهر کان حقیقه بخدائی مایم

محض ذات جبر و تمیم که ما اینجایم

گر طلبگار خدایتد بایستد اینجا

تا خدا را بحقیقت بشناسیم

زشت و زینا تو همی می نگری در ظاهر

یک وجودیم اگر زشت و گزینایم

سجده بستت جناب لب یا هر آب

یک مطاعیم اگر آب و اگر دریا ایم

زده نورشید خدایت هم از نورشید است

نور ذایم که تا نافه از اشیا ایم

در نقد و تو بسین دور کن راه غلط

زانکه در عالم مقصود همه یکتایم

احمدی نکته مکتوب توفی اندر اند

گوهر کان حقیقه بخدائی مایم



فر کنم یہ بندگی از ربوق ست در تم گر تو کنی لبوے مایک نظر کے بلطف خود	بی تو کردی ز کم من ز کم کم از ز کم روح ہر لبہ بر شود جلد کہ بہت در تم
غیر تو ام اگر کے برور ما گذر کند سن بخدا کے غیر را ازین پنج بر کنم	کزدیم او شنو ہمہ نعمتہ این تنائیم کشتہ بخون چو طاهرست کشتہ عشق و شمع
خاک مست چو زرشو دس شود و سچو کیمیا گر زره کرم کنے یک نظرے زره ز کم	

احمد اگر بخود کنے یک نظرے ز معرفت

این شب تیرہ واسنود صورت روز و شمع

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم نئے آب باد آتش و نئے خاک و نی ہوا	قدوس ذات از ہمہ الوات برتریم نئے جسم و نئے مرکب و نئے عرض جو ہر کم
ما حق مطلق ہمین اندرین صفا ما صورت خودیم نمودہ بخشیم خود	ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم ما نور انوریم ز عشاق جان بریم
ما نیم ذات ماست بہر ذرہ عیان سن خویش را بخویش نمایم بہر صفت	ما ذات ماست ندانے کہ دیگر کم ما ہے شراب شاد و گاہے چو ساغر کم
ما شاہد خودیم ز لا ہوت آمدہ ما نیم ذات ماست برین صورت بشر	نیکو یقین بیکہ کہ ما وصف اندریم ما نور ذات خویش برین وصف بیکریم
ما نیم کز لطافت آن تازہ گلشن است ما ہے چو بر کنیم گے سچو عنبریم کم	



احمد تویی خدای بسین غیر در میان

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مایار و گر خانه خمار گرفتیم  
دعوی کرامات نهادیم بسوی  
کردیم عیان شورانا الحق ز مستی  
وراه منان ستم مناجات سیکستیم  
هر خرقه که بودست درین دیریم  
اسلام دره شرع عینک شسته نهادیم

جای زکات و لبر عیار گرفتیم  
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم  
و آنگاه تماشای ره دایر گرفتیم  
در مذہب ل حلقه زنا گرفتیم  
ترک ال دین حید و ستاد گرفتیم  
رسم و گردن مذہب کفار گرفتیم

سر حلقه زندانست درین دایره احمد

آری چه توان کرد و چو این کار گرفتیم

برورت هر دم تلا لا میز نم  
رخت هستی را بدربا میسد هم  
بخت ما در نگنجد در دو کون  
پس سراپرده که اندر راه عشق  
در خرابات منان مضور دار  
صد هزاران باز چون ترسا بچسب  
بیشتر گیران گرفته روز و شب

نیمه اشن بر چرخ خضر امیز نم  
لنگر اندر بخت دریا میز نم  
بشت پا بر عرش اعلی میز نم  
بر سر فرق ثریا میز نم  
هر زمان جام مصفا میز نم  
راه دین بر سر صنعا میز نم  
رطلی اندرون ترسا میز نم



که سلمان گاه کافر گاه مسیح	
بچو احمد شور و غوغا میر نم	

مارند دست و لولی و او باش اتریم	باینوای و فلس بجیم و بے زریم
بدنام باحفاظ و غایب کو چه کرد	زندان لاا و بالی و آواره اتریم
قلاش دست عاشق و بدیم و بنوا	بے نام و بے نشان پریان و بی سریم
ماوشه چین سفره رندان بت پرست	وردی کشان مجلس قلش کشوریم
بے زروسیم بر درخمار متکلف	دنیا و آخرت بیکے گوشه تکریم
مارا خریدہ بے درم آن یار و لربا	بے آن وین بدر که دلدار چاکریم
ما بختیم هر دو جهان لبیک قدح	اکنون بانتظار شدرابی ز کوشتریم
بالفش خود محاسبه هر روز می کنم	گوئی که یار خواجہ دیوان لشکریم

بالفش شوم خویش بجنبست احمدی	
آیا بود ازین همه افعال بگذریم	

مع عاشق بدنام و دیوانه و بدکارم	واللہ تنو و عارم گر یار بود یارم
فی مومن و فی مسلم کے کافر و فی ملحد	فی فاسق و فی صالح واللہ کہ چہ نیدارم
از ویر چیرا اگر دم چون ملحد بیادیم	در کعبه چربا بستم چون در پی زنارم
فی صالح شب روم فی فاسق شب کرم	نے مدبر بداریم نے مست نہ ہشیارم
سیمرغ کہ قانم زالست چنین لافم	شہباز جہانگیرم پر واز جہاندارم



که روضه رضوانم که طبل استقام  
که ساقی و که جام که مطرب ناکام  
من عاشق جاننازم معشوق سرفراز  
من دلبر پنهانم بر صورت النعام  
فروازی هستم میبدی هستم

که صبح گیسو شامم که شمع گیسو نارم  
که بر لب و مضمارم که چنگ گیسو تارم  
من ترک سوزنازم من دلبر عیارم  
من قادر جنانم جبارم و ستارم  
گایه تیر نارم گایه سیر دارم

احمد تو بخوان مارا جز حق تو عدان مارا

از مذہب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گداکم اللب لب لبم  
نه مراست عز و جای مراست خالفا  
نه مراست زنده و بر نه کلیم بار بر سر  
نه مراست حریف یا نه مراست کار و بار  
اللب لب لب لب و نشان است  
اللب لب لب لب و ز خود خدا پستی  
و رفقا و شاهم بی ملک بی سپاهم  
اللب لب لب لب و ز خود و ز خود  
اللب لب لب لب و در مان  
اللب لب لب لب و نیست نیست بودن

بی حال و بی تو ایم اللب لب لبم  
نه مراست ستگا می اللب لب لبم  
نه خرد نه گاو چنبر اللب لب لبم  
نه مراست و ستداری اللب لب لبم  
اللب لب لب لب لب لب لبم  
اللب لب لب لب لب لب لبم  
بی تاج و بی کلاه لب لب لبم  
انکه ز خود شنودن اللب لب لبم  
اللب لب لب لب لب لب لبم  
ست لب لب لب لب لب لبم



<p>             بی سرخانه دارم بی ملک شهریارم              بی خاک آب دارم از نور پاک ز اوم              کس نیست آگه از من از هم شیر از من              نه اسیر من و نه امیر خان و ما کم              سرست جام عشقم مست بدم عشقم              عشق از منست پید جان از منست              نوحه بگاه طوفان روحم بجان انسان              گاه بدار آیم گاه بنار آیم              که احمد و علی ام که آدم صغی ام              دانای سر قدسی ارای جن و انس              نه نفکرت پرستم نه بدل نماز بستم              بی کام و بی دهم گویا سر زانم           </p>	<p>             هم نیست کار و بارم الملب لب لبم              پاکست زان منادم الملب لب لبم              چون گویم الله از من الملب لب لبم              من شاه بی نشاتم الملب لب لبم              مرغ بدارم عشقم الملب لب لبم              در هر دو من بود الملب لب لبم              که مرغ که سلیمان الملب لب لبم              گاه بدار آیم الملب لب لبم              که سوسی بی ام الملب لب لبم              معبودش و کرسی الملب لب لبم              من بوده ایم وستم الملب لب لبم              بی کسب هر کس انم الملب لب لبم           </p>
---	---

احمد ز سر روحی سر مایه فتوحی

هم جام و هم صبحی الملب لب لبم

نقاش نقشم عیان من ملحد ویرنه ام  
 فی صورت آدم بدم کس نه در اندام من بدم  
 یا خواجه کوین من با قلوب تو سین من

دیگر کس نه در میان من ملحد ویرنه ام  
 با خوشی من بدم بدم من ملحد ویرنه ام  
 بی کیف و هم بی این من ملحد ویرنه ام



روح الله اندر نفس من کلمه نیست کس  
 من لب لا هو تم من طبل جبر و تم  
 هر شوق را پیشوا هر طایبی را معتدا  
 من هم ز منیم هم سما یا من کو هم جلد جا  
 من قاضیا نزار هر تم من مفتی نزاری کنم  
 من پارسا را دشمن ز با و را گردن زخم  
 مارانه چم از عالمان را نه ترس از ابدان  
 من ازل بودم حسین آنجا چه باشد کفر و  
 مذکور از ایمان مراد خطا و فرمان را  
 من عاشقان را هر هم من طایبان را خرم  
 من فریاد کلام من عشق ذات سترم  
 از کفر من دشمن عیان و من اسلطان  
 سبقت انا الحق خوانده ام و درین مطلق خوانده ام  
 سر حلقه غوغایم سر دفتر رسوا شسم  
 از خون خود سیر آدمم و ریخته شیر آدمم  
 من ساجد و سجد و من هم عابد و معبودم  
 دفتر کنم صد باره شک آتش زخم هر روز

تا چند پوشم راز پس من ملحد و یرینه ام  
 لب غمک ناسو تم من ملحد و یرینه ام  
 هر در در استم دو امن ملحد و یرینه ام  
 من مصطفی را هم خدا من ملحد و یرینه ام  
 اسلامیان را هم من ملحد و یرینه ام  
 عباد را سو گنم من ملحد و یرینه ام  
 مارانه خوف عابدان من ملحد و یرینه ام  
 این نکت را سیدان یقین من ملحد و یرینه ام  
 از در واد دران من ملحد و یرینه ام  
 دیوانگان افسرم من ملحد و یرینه ام  
 من حق مطلق آدم من ملحد و یرینه ام  
 قانع ازین عالمیان من ملحد و یرینه ام  
 دانی که الحق خوانده ام من ملحد و یرینه ام  
 سودا نیم هر جا نیم من ملحد و یرینه ام  
 که زود که دیر آدم من ملحد و یرینه ام  
 من قاصد و مقصود من ملحد و یرینه ام  
 نورم همه ملحد و سبقت من ملحد و یرینه ام



پنهان ستم پیداستم دیوانه و شیدا ستم	آشفته و رسوا ستم من ملحد ویرینه ام
هم عرش و هم کرسی ستم هم جن هم انس ستم	هم طائر قدسی ستم من ملحد ویرینه ام

احمد براه کافری کرد دست پیدار هیری	
از حبله و نهنا شد بری من ملحد ویرینه ام	

بلبل باغ سر دم بقبر بقوا همیز ستم	ست و خراب بخودم بقبر بقوا همیز ستم
ناله نوای ناله ام قطره آب ناله ام	منزل ناله باله ام بقبر بقوا همیز ستم
مهر سپهر و حدقم نور جمال حضرت	برج جمال عزتم بقبر بقوا همیز ستم
مایه بحر و کان ستم طائر لامکان ستم	بلبل بوستان ستم بقبر بقوا همیز ستم
پرده کبریا ستم جان جهان نام ستم	مست می خدا ستم بقبر بقوا همیز ستم
یوسف مصر قدیم یونس جوت انبی ام	آدم جن انبی ام بقبر بقوا همیز ستم
روشنه قدس را کلم بر گل تازه بلبل	جزوم و منی کلم بقبر بقوا همیز ستم
نوش لشکر انگنم نش بر سزه شکم	هر چه نگه کن ستم بقبر بقوا همیز ستم
مالک مہنت قلوه ام صاحب حجره نه ام	ضابطه پنج صفی ام بقبر بقوا همیز ستم
هم شکریم هم ترک هم بشیریم هم ملک	هم ز زمین هم فلک بقبر بقوا همیز ستم
قبله قدسیان ستم کعبه عرشیان ستم	مایه انس جان ستم بقبر بقوا همیز ستم
مالک مطلق ستم چونکه مکه کنی ستم	پرده نور حقیقت ستم بقبر بقوا همیز ستم
کنج ساعیم نهان گوهر کاینم عیان	غیبت کسی ورمیان بقبر بقوا همیز ستم



برتر سپنج احمد دم هم زمین محرم

وارث ملک مردم بقبر بقبوا همنه نم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا

عشق ز احمدی مرا بقبر بقبوا همنه نم

هر نفس اندر شنائے مصطفی باید زدن

اولش صدیق کورا از سر صدق و صفا

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا

بعده فاروق کوازه حق و باطل فرق کرد

جام قرآن فی ذی النورین عثمان عفا

شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا

نخزن علم و فتوت بحر وجود و کان عسل

حیچر کوهست دریا کرم کان سخی

لا تقنا الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گر نجابت آنجهان لطلب و آرا کفرین

ماله ولسوزانند و از حکم و صبح و شام

از بر لای سیوه جان عزیز مرستقضا

در ریاض مدح یاران همچو طبل هر بحر

غوطه در بحر مدح سنبان با صفا

چنگ و رد امان اصحاب باید زدن

بر دل جاننش هزاران کجا باید زدن

بر سر نه چرخ از قدرش ثنا باید زدن

رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن

دمدم از مدح او دم از حیا باید زدن

خمیه جاهش با وج کبریا باید زدن

آنکه بلای فلک و النوا باید زدن

نمزد در وصف علی شیر خدا باید زدن

هر دم از فهم از صفات بلقی باید زدن

دست و رد امان ال مصطفی باید زدن

از برای آن شهید کربلا باید زدن

هر زمان از سوز باطن ناله باید زدن

ز اشتیاق غولیش هر سانوا باید زدن

همچو خواصان در پی بهابا باید زدن



بعد صبح اہل دین باید حشید ہر کہ کردہ انحراف از راہ شرع مصطفیٰ	ساغر و صفت صحابہ چند تا باید زدن اے بسا سلی کہ در ابر قضا باید زدن
طنہ ہا بر اعتقاد آنکہ دارد دل رقص گو ہر عقلش ندارد چون دلیل آبدار	از دلیل شرع اورا بر ملا باید زدن سنگ غم بر سنیہ اہل حقا باید زدن
اہل بدعت را سر سرخت باید سوختن نقش میل اہل بدعت نحو باید ساختن	آتش در خانہ اہل ہوا باید زدن بر سر اہل خوارج پشت پا باید زدن
خارجہ را اعتبار نیست اندر قول و فعل ہست ترتیب ظاہرہ چہ معنیہ بر گفت و د	بیج بدکیشان سلخ نار و باید زدن دست رو بر گفتنامی نار و باید زدن
ہست ترتیب ظاہرہ ثابت از ترتیب عقل بوا فضول خدای پیشگان ہر زمان	اندرین مہنی جہانے را صلا باید زدن تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن
ہر کہ گوید فضل حیدر است آبر یاران ہمہ	گفت و ضائع و فوٹش عین صبا باید زدن

اعتقاد سینان را احمدی کردہ بیان

بر گفت پالیش ہزاران بوسہا باید زدن

پشم کشا حضرت مارا بہین د	بر رخ مالور خدا را بہین د
نیست بجز نادگرے در وہو و	عاشق ما باش تو مارا بہین
عارض ما آئینہ روشن ست	آئینہ دوست نما را بہین د
راہ فنا گیر و ز خود محبوب باش	باقی شود ملک بہت را بہین



چشم پلاسی مست کلاه قبا	در ته این شاه گدار ابراهیم
ملک بقا بر رخ زیبای است	ملک این ملک بقا رابین
<p>بر رخ احمد نظر سے باز کن تالشش این نور صفار ابرین</p>	
<p>احمد جان بر شمع پروانه کن تا اندر اندر سحر پس این راز تو در خیالت هر که هشیار آمد است از شراب کمن اقرب هر زمان از جوب و هو سکرم بالیقین گیش مردانست به عشق بین تا جهانی را به پنداری زلف گر بخواهی که در منزل رسی</p>	<p>اندر دیوانه گئی افسانه کن جمله راز خوشی تن بیگانه کن از شراب عشق خود مستانه کن خوشی تن را و بدم به پانه کن مرغ دل را هر زمانه کن خوش را قربان آن جانانه کن ماهر و یار لعل خود را شانانه کن در پی او کوشش مردانه کن</p>
<p>احمد از عارض نقاب خود کشا عالمی بر روی خود دیوانه کن</p>	
<p>هرگز ندیدم ماه را چون تو بخت بزمین نور خدائی کن نظر در پر تو روی شرم بر ذره نور شیدوان هر قطره بجز آتش زلفش رخ بر چهره نقاش صین تا سر حق داند مگر بکشد عین العین هر شبیه یل و مان هر خار و درختین</p>	



پنهان مگر سر خدای مستزاج با و طین سته تو مارا خرے در بکس دیکر بسین د در آتش آب اندری چون نشستی آگه ازین	بکشای چشم خویش را بگر جال کبریا نگر جال خود می بنشین می با هر که تا چند در خواب اندری عین قلاب در
---	---

احمد جمال خود عیان بدست در و تیان گفتم تر از مرزی نهان ان بن صلیت من بسین	
--	--

عشق گر بخت ناگهان باد مبارک یحوان کار ز سر و گز شده باد مبارک یحوان مست خراب دمدم باد مبارک یحوان داده به بجز بستی باد مبارک یحوان گم شده باز یافته باد مبارک یحوان گاه طرب میکنم باد مبارک یحوان و حدک لا شریک لک باد مبارک یحوان نیست موز قاف نون باد مبارک یحوان عشق مراست بس باد مبارک یحوان نیست مگر بهین بشیر باد مبارک یحوان	آمده آن شه جهان باد مبارک یحوان بوش خرد بهر شده حرص هوا بر شده رخت و جو شد عدم ساخت فی سر قدم نخوت دگر سر کشته شاد و عشق دلخوشی بر تو عشق تا فته راه سفر شتا فته گاه شوق میکنم گاه عجب همیکنم گاه بر قصه فلک گاه بطوف بالک نیست جنون بر فسون نیست فسون چون دشمن اگر چه طعن زد گفت ز راه نیک و بد همیت مور را نگر که گران کشد لبیر
--	--

عشق جنون ایندی داد بجان احمد مالک ملک سرمد باد مبارک یحوان د	
---	--



چون تو شدی بنیال عشق بیخ خود درین شکن	گر تو ز عشق بر خوری بر خوری ز خوشین
عادت این رسم هست عینی تبان آوری	گر تو خلیل اللهی جمله تبان بهم شکن
حاضر شهر عشق شو عقل نه بگو شده	گر تو ز عشق آگهی جان وطن و ننگین
کعبه دل طواف کن تازه مجر دے	در سمرم بقادر آخلق غنیمت بزن
هر که ز عشق دم نزد دره حق قدم نزد	بند و وقت خویش شو نخت تا خوابی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق بسین  
عشق کمال این بود عاشق خویش خوشین

ای ذات تو گشته ذات عین	بے زحمت کینت بے غم آمین
موجود هر وجود بالذات	ذات تو محیط بحر کونین
امواج بحر مشتمل دان	ظاہر چه نگه کنی به بحرین
این جمله جمال تست پیدا	بنگر تو جمال قره لعین
آثار شود و تست ظاہر	از قعر سمارتاسا کین
حسن تو و عشق من بیک جا	گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد  
شد بعد سپر البقاب قوسین

مقصود در کعبه ز تجانه طلب کن	مطلب فتوح از در تجانه طلب کن
گر دست یقین هست تراره خدائی	مفتاح فخرانه زمینانه طلب کن



گر دست تو درین راه امانی	اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش مبین هر چه بینی تو درین راه	از راه یقین همه جانانه طلب کن
والله که در غیبت کس اینجا بینی	در جلد صدف آن ریکدانه طلب کن
این قطره ز بحر سیت لی سحر محیط است	مطلوب دل خویش نه خانه طلب کن
موجودیات همه شیاست خداوند	این گنج یقین دل پیرانه طلب کن
گر طالب حقی تو درین راه خالی	بر شمع رخس گر دو چو پروانه طلب کن
در هر چه بینی همه اسرار خدا نیست	این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بگوین

مستی قمر عشق تو مستانه طلب کن

نور حق بر روی تو و ائم عیان

آنکه اندر صورت جانیت عیان

دیدم همه هر خطه بر روی بتان

نوا و بحر سیت بحر بیکران

قطره ما بحر میگوید روان

ای جمالت گنج اسرار نهان

هر چه می بینی جمال دوستی است

نور پاک حق تعالی آشکار

نور او گشته محیط بحر و بر

من بگوش خوشنیدم بیشک

ما ز دریاییم دریایم زماست

این سخن دانند کس کواشتااست

بر نور محمدی نکه کن

بر گشت احمدی نکه کن



احمد را حدیث دینا سبے	از راه مؤیدے نگہ کن
-----------------------	---------------------

بشناس تو خویش را بتحقیق	این دولت سرید گنگن
اسرار قلندرے یکا یک	در دلق مجردے نگہ کن
اگر زبدہ معرفت بخوابے	در نکتہ احمدے نگہ کن

ما آیت مصحف خود ہم

دریاے محیط بحر خود ہم

عشق دینارم بر زبان	زانکہ مہر شرع دارم بروہان
بر زبانمے گنجیدہج تو	وصف پاک توینارم دریا
در عبارت می نیاید عشق تو	در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب ہو معکم خورده ام	مست و بیوشم از ان ہر زمان
از رموز سخن اقرب سالما	خورده ام من ز خمہا اندر نہال
دوش عشق از دور آمد نیم شب	از رُودل دید یعنی جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بوجہ	باز شد آنجا کہ بودش نشان
جان دل مد ز قوش و کنار	باز از عشقت سیدہ رمیان
عقل بجایہ کجا تا بد بعشق	عشق سلطان است معظم با سبب
من جام عشق خورم جرعه	ور نہ این شور را ز کجا شد در جہا

چون شوی ثانی ز دات خویش	زین فنا اندر بقا یا بی مکان
-------------------------	-----------------------------



هر چه بینم هم توئی غیر کجاست      از لقیق بنگر که غیبت اینجا گمان

احمدارفانی شوک از خویشین

از لقا به خویش بنی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین

مرشده عشق گردد چون کس

گر شوی فانی تو اندر خویشین

بنگر در خویش آن محبوب را

در مقام کل سیر از راه عشق

عشق آمد رهنمای و پیشوا

کفر و دین بگزین ساز و همشهر

بیگمانست از نشان از لقیق

راه حق نزدیک گردد بدین

عشق راحت نماید همچنین

بگذرے تو از آسمان از زمین

رهنما از اولین و آخرین

احمد از سوداے او شد سوومند

سود و سود مایه مر او را شد مکن

بانگ آمد ز دل و جان من

گاه کند عزم بخوان جگر

گاه کند جلوه چو سرو سحر

زلف پریشان نشینم خواب

کعبه مقصود من و قبله هم

آه از آن شاه سلطان من

گاه کند قصد دل جان من

گاه شود سوسن بستان من

آه ازین خواب پریشان من

بجده گهر جان من و آن من

جان دل من شبه سلطان من

اهل وجود من و آن مرغ هم



از ره دل خنده ز ناتم بگفت	کیست مرا اسے شدہ قربا سخن
جان دلم گفت کہ قربان کیست	آن من و آن من و آن من

احمدی از خوشیش نگو بگرے

جمله توئے اے میرے تابان من

ہر بلا و رنج و محنت گریہ مانا زل شود	ہر چیز چہ کما نیز دمی شد در حق ما و ران
--------------------------------------	---

نارسیدہ بر زمین آید ز جان احمدی

گوئیہا کہ خدا نازل شد از آسمان

طوطی کجاست چو تو دلا ویز در سخن	نوشین دہان شد لسان و شکر سخن
---------------------------------	------------------------------

فرقت آن کہ بہ سخت آفرین کند

وصف بہت بشہد شکر بہ مناسبت

در باغ دہر چو تو نہالی نخواست

جز نعت لعل خال کہ اسالیش و

اے باد گر بگوے دلا رام بگذرے

مدح جمال کجاست نہایت و ان

وصف جمال و مست نگین بہر زبان

چیز عشق ہر چیز است ہمہ رنج و ضا

ندرزبان ملک نگین بیان عشق

لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن

کاجایت با دم عیسی است در سخن

سوسن زبان غنچہ ہانست در سخن

سو گند خورہ ام کہ نگویم دگر سخن

بر گوے حال و بگو این قدر سخن

مدحت کجاست بکنی در مختصر سخن

مار از زبان کجا کہ کتم خوب تر سخن

کاند زبان عشق بود پیشتر سخن

آرے ز موز عشق بود پیشتر سخن



چون احمدی حدیث سخن میکند بیان

شاید که زین سخن بنویسد بد و سخن

کس چکند که توت و واقف اسرار تن  
چند توتی چو جابلان چو دیوان هر کجا  
بر تو سخن بسکند از تن خود جواب  
گر تو خویش آگهی مقصدین آن تو  
در چیه است لب لطیف و دود جو  
حاصل جمله توتی ز غرضش تو ز معرفت

گوش کجا کنی سخن بجز کجا حال من  
آدمی تو خفته واقف شوز خوشتر  
هر که سخن بسکند کجاست بگو تو در بدن  
غیر تو نیست جهان کجاست میگذرد  
گر نشووی تو آشنای حرم رستنی  
الایق این مکان مرغ تو هست زین

احمدی از بنود شوق واقف بر لعل نعل

غیر جو نیست جان تن شمع تستی لکن

ز مرغی از جان دل بسیار بیاید شدن  
از شراب سخن اقرب ده بسیار چشیدن  
و بر سر اس و بهو حکم گوشه بسیار گزیدن  
در حریم لعل مع الشخیمه بسیار زدن  
سراسر ابرانا الحقی هر زمان باید کشادن  
شکر از اسرار توحید خدا باید بگفتن  
در حقیقت صورت جان صورت انسا بستر

در رموز سرخ میشار می باید شدن  
وز سر مستی بهر بازار می باید شدن  
در فضای کفکان اظهار می باید شدن  
وز رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن  
وز دم توحید حق به دار می باید شدن  
لبس جام دار بر خور دار می باید شدن  
از سر مستی بصورت می باید شدن



در ظهور آورد خود را در صورت باید نمود	گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت نمود از اصل جام عشق	پس در خانه کفار می باید شدن
که چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن	که چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
که نبوت همچو آدم تحت باید گسترید	گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان بود و هر دویم	پس در حلقه ز نار می باید شدن
که چو فاروق از عدالت داد باید گزید	گاه چون صلیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیار را پسند می باید گرفت	گاه همچون حمید کرار می باید شدن
گاه عیسی دار حیا خلق می باید نمود	که شبلی سید مختار می باید شدن

ربا رنے پچو موسے ہر دست باید بگفت

ہمچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلہ با من ہمگیوید انا الحق زن انا الحق زن  
بدل گفتم چہ جنبانی چہ این نکتہ میجو  
گرت دلدار میاید جمال را میاید  
اگر از خوشی تن در زجام عشق منور  
بدل گفتم رہو بنما دلہ با من چنین گفتا  
سرافرازی ہمیا بدست اندازی ہمیا بد  
انا الحق را کسی دانند کہ عشق اند

ز من این نکتہ میجوید انا الحق زن انا الحق زن  
دلہ گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن  
سرت کواری میاید انا الحق زن انا الحق زن  
بوحدت گزوم سرور انا الحق زن انا الحق زن  
اگر داسر با انا الحق زن انا الحق زن  
چو سبزی ہمیا بدست اندازی ہمیا بد  
رخ از کوئین دانند انا الحق زن انا الحق زن

۱۲



دله دیوانه باید سری مردانه باید  
چپه سر ز سر گردن فدای جان عقل از تن  
در آور حلقه مردان خود از خود جدا گردان  
سر خود را چو گوی کن چو گان جستجوی کن  
هوا یار گرداری سر عیار در دوا  
نمازی کن در خون دهم از زرق مسون خود  
زبان در کش زبان در کش ازین پینچ و

گرت افتاده باید انا الحق زن انا الحق  
جهانی جمله بر هم زن انا الحق زن انا الحق  
چه میا چون مردان انا الحق زن انا الحق  
پس انگر گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق  
خیال دار گرد انا الحق زن انا الحق  
و ضو بکن کن خون و انا الحق زن انا الحق  
همین گوهرمان شش خوش انا الحق زن انا الحق

ز احمد نکه بشنودی بر خویش مجنون شو  
طناب را بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر صفا شعله از لقا او  
مهر سپهر انوری جوهر کان ترے  
حلقه بگوش فلک غاشیه ارا و ملک  
قبله عشق مطلقش کعبه شوق و تیش  
را هر دوان عشق را رهبر مقصد صفا  
بنده اوست آنس و جان روح امین بیا  
مقصد جمله جهان هست بحال آستان  
مهر شمع صفا لعل میر عجم شده عرب

منظر عین کبریا بارگه صفای او  
نور ذکا و سرور می یافت از ضیا او  
و حدک لا شریک مسند قرب می او  
صفی نور صفوتش عرش تیر پامی او  
ودد کشان پدا عاشق بتلای او  
از پله اوست کن فکان جمله فدای او  
مهی طریح قدس دان خاک بر سر او  
طایر قدس روح زو شب شده در فضا



باز گشتید صورت تر کرد ترانه و کمر  
نغمه زنده به سحر بلبل خوش نوای او

احمد لغت ذوالمین کرده بنظم در سخن  
سرمد چشم خویشش ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو	بانهزاران آرزوی روی تو
چون گریایان برورت امیڈار	بوکه آید در مشامم بوسه تو
ستمنیدیم و نزار دزار خواهر	عاجزیم از عادت از غم تو
نشده می میریم تا این ماجرا	بر که گویم آب اندر جوی تو
هر کس سوئے نمازی میکند	سجده باد چشم ابرو تو
اگر رود و زک زقالی عاظم	هم رود آخر سر اسر سو تو
پیمونغم در میان قید و ام	مانده اندر حلقه های تو
رشته از حیل المتین با مشمر	گر بیایم تازی از گیسو تو

برورت افتاده احمد روز و شب

تمام دهر جان خاک کوسه تو

ای جهانی جمله سرگردان تو	عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید	زخمی از خنجر بران تو
لا آبالی عالمی راسو خستی	کس نزد خود دست و امان تو
بکار اگر دایستد و میرم	یک ورق از دفتر دیوان تو



گو بسا نم ساخته از زخمه نو	هر طرف گشته در میدان تو
اسے بسا سربا کہ همچون گوی ساست	در میان این عدم چو گان تو
گشته احمد ابکم از سر گشتگی	
کس نخوانده حرفی از عنوان تو	

ای مرقع پوش اندر کار شو	بامع و ترسا تو در زنا ر شو
جبه و دستار را از سر بنه	بامصللاً بر در خمار شو
بر فلک این دین باطل از پیش	بر شکن این جملہ را دیندار شو
گرتہ و رکفر و ایمان مستقیم	راه گیران گیر از کفار شو
اگر انا الحق را راز نے در پیرمان	از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان بگیر و نثر	اہل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجسید احمد ستر من  
از ہمہ کون مکان پسندار شو

ای صفای درو خواہان جام تو	راحت خستہ دلان دشنام تو
از نسیم صبح شاد دم زانکہ و	میرساند ہر سحر پیغام تو
چون گدیان درت بہ صبح	منتظر ہستم پلے انعام تو
آفتہ لب لبش گاہے ہنسہ	ایدل آخر خوشن آید کام تو

نام خود از عاشقان دور فلک	برزبانم کہ رود جبر نام تو
---------------------------	---------------------------



<p>آرزو مندم که در هر صبح و شام</p>	<p>که شود سوخته من آن اکرام تو</p>
<p>احمد از قیدت نخواهد سر کشید</p>	<p>خوش بود مرغ دل اندر دام تو</p>
<p>چند جامی ساقیا از دست تو هر شراب که زخم وحدت بشم چند اندر پر زبانی نمان یون تقیبت است یا هر ذره</p>	<p>بوشند از شوق تو این مست تو خچین دانم که مست از دست تو نما چه خواهد کرد برقع بست تو هست در هر هست هستی هست تو</p>
<p>احمدی پامال تو گر شد عجبم</p>	<p>اے بسا سر پاک گشته لیست تو</p>
<p>ای تجلای حیات صورت زیبای تو عکس دست ذره در کن فکان گشته پروے از حسن ویت تافته در کائنات از تفننا فی من روحی دمیده عشق تو عالمی توان از زلفین مشکینت و ام هر دو عالم ذات تست یاب این یقین بر جمال تست عاشق هرمان انرا در نما شقان دار هر سوا از شراب بخودی</p>	<p>سر و لبستان حقیقت قامت سحرنا تو هر دو عالم در لباس کسوت زیبا تو در نهاد حبله عالم روح جان افزای تو وزر موزن سخن قرب نکته ایمانی تو هر دو عالم والا از کیسوی عنبر سالی تو هوش و نایان عقل عافان شیدای تو خلعت حسن خدائی راست بالای تو وہ چمکستی فروزده بادہ مرامی تو</p>



احمدی سالما سو داشتد از زلف بتان مے ندانم تاجہ خواہد کرد این سوکے اوست	
نور خدائی ہمہ بروے تو ظلم تو از حد باد رگدشت آ کہ در من اثرے پیش نیست ماکہ بروے تو سر سیمہ ایم دلبر من چند زنی تیر عشقم یوسف مائی تو درین روزگار	سلسلہ عشق بگیسویے تو چند کسٹم جو رعشیم از مے تو رفت ز تن جان من بوسے تو تاجہ کند سلسلہ مویے تو خستہ دلم غمزہ بپندویے تو سجدہ عشاق برا بروے تو
ناظر مجنون خراب ست و خوار احمد مسکین دعا گوے تو	
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو توئے مقصد خدائی جملہ موجود انا الحق زن نہ ہمت ہیچو منصور تو در شاہواری گریہ دانی گذر کن از رہ تحقیق یک چند	حیات جاودانی را سزا شو خودے بگزار در راه خدا شو بر آبر دار جملہ پاوستاشو بیاد رکھ وحدت اشنا شو بر فرمن برانی با نقاشو
الا اے احمدی گریہ دانی بقا در خویش اگر جوئی فنا شو	



ای جمالت التشی و التزی جان انداخته  
 فطرت تو نقش نقش این جان انداخته  
 چیست این عالم ز صحرای محبت ذره  
 تا مگر سیراب گرد زاب عرفانت کس  
 از بر آرزو گانی ز آب حمت خاک را  
 کرده پید اگلستان بهار از جو و خود  
 یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته  
 از سماع سخن آفرین بهرمان مستان عشق  
 از بهر آفرین مرغان قفسی بهرمان  
 آفتاب فطرت یک صند به داده عشق  
 تا مگر بایده نشان به نشان آدمی  
 هم نبور خود مگر بنید جمال و کس تو  
 بر کشیده از بر خاک منت آسمان  
 برفضا کس بر پا کوس صبور بر زده  
 نور غمت خرمین ادیان باطل خست  
 که تواند لاف تو حیدر هر ترا دمنی  
 چیست مسکین در تالاف خورشیدی

پر تو رویتو نور در جهان انداخته  
 بر بساط لامکان نقش مکان انداخته  
 در آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته  
 فیض فصاحت در مکان کن فکان انداخته  
 قطره ز بحر کرم درشت جان انداخته  
 لبیل بستان دل در گلستان انداخته  
 لفظ شیرین گفته شور در میان انداخته  
 غلغلے از و هو علم جاودان انداخته  
 نعمت بامی شش نوادر آسمان انداخته  
 ذره بامی از زمین آسمان انداخته  
 از مثال ذات خود وصف نشان انداخته  
 در دو چشم از نور خود کجای عیان انداخته  
 بر بساط خاک مستی هفت خوان انداخته  
 گوشت و خد بر کف چو گمان جان انداخته  
 تیغ قدرت گردن فهم و بیان انداخته  
 غیرت حیرت جان سرور و ان انداخته  
 قطره دید که در یاد زبان انداخته

در



در حقیقت جمله عالم از وجودش پیش است	خود ورون بنیان ما را در گمان آید
که بنور قدرت هر ذره آخر رسد	از آنکه فاسم نیاید دست از عنان آید

آنکه در هر خط و ارس نظر برد وستان  
یک نظر بر روی احمد زان میان آید

من کیم از دست برون رفت	در سر سودا که جنون رفت
همچو کس از مطبخ صاحب دلان	از سر طامات برون رفت
سوخته و ساخته یاد و دواغ	بے سرو پای ز سکون رفت
جرعش مجلس میخوارگان	بیت می از کن فیکون رفت
پیرمغان شده از جان مژ	در همه ز راق و فسون رفت

کشته شمشیر ملامت شمشیر

وز سر تا پای بخون رفت

چند آئین شکل دیگر کرده	جان ما آشفته از سر کرده
خاک از تاب مهر معرفت	بهر از صد کان گوهر کرده

صد جو احمد گشته آشفته بتو

چند آئین شکل دیگر کرده

زیدم جمال و ست عیان اندر آینه	عین یقین ست و بدین اورا معانی
در ذات آفتاب نقصانست فی روال	بهرت آینه است نمودار آینه



معنی یکبست گر چه با سواست مختلف  
گر صد هزار آینه شد لیک و یکبست

باموج بحر نیست وئی در معانی  
آن روی اور آینه ویدم هرینه

گر دیگران بدیده نمیدند ویدنی  
احمد جمال دوست بدیده معانی

عشق مستی می فراید بی شراب باو  
خاکساران جهان دروّه اعلی رسند  
هر که او سر مست از جام شراب عشق شد  
چون طریق عشق از جاده مردان نیست  
عقل در حرص آرزو شهوت را در خود محال  
گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو

سیکشد ز محنت خرد هر دم زهر آزاده  
گر بتابد زره مهرش بسرافتاده  
او کی آید و نرسد در خرقه و سجاده  
روی خود را می نماید عشق در هر  
زانکه بد باشد نرسد و بچو تو آزاده  
مستمند در بند بیدل جان داده

پیش احمد نظر بازی رنجد و جنونست  
کے گزار و از ملامت عادت معتادو

ساقیامی و مرا مستانه  
عقل و هوش زیر کیکیسوند  
گفتش دیوانه جعد تو ارم  
هر دی بر دایره غم منم و راز  
اشک خونین می بگرید از غم

تا شود دیوانه تر و دیوانه  
برگر بسید عشق را مردانه  
گفت در هر خانه دیوانه  
در جهان پیدا کنم افسانه  
مردمان چشم در هر حسنه



من ز جام و حدتش مستم بدم	مست چون ساقی بهر سمانه
بیل لاهوتیم در قرب حق	مے ندارم سح چاکا شانہ
کائنات تخم تو حید خدا	بالیقین ان درخت دانہ
ایدال ندرور عشق آتش نیا	ہر زمانے کمتر احسانہ
مینزدیر جہازان بروان	ساختہ جان و دم غنشانہ
احمد دیوانہ بر شمع خوش	
سوخته ہر لحظہ چون پروانہ	
ساقیا جام تر نیم دروہ	جام قرب بہست عاشق وہ
پختہ شوزین شراب پختہ می	در تمنای جام مروں چہ
دامن باغ گیر و بادہ نبوش	نقل کن نار و سیب و لستہ
روی برومی دہرے میدار	لعن بر لعل مہوشے مے نہ
احمد از طعنہ مے تر سدیح	
گر ملامت کنند از کہ وہمہ	
دیدم جمال یار ہویدا و آئینہ	در آئینہ معاینہ دیدم ہر آئینہ
گراز رہ لعلین بحقیقت نظر کنے	انسان نمثال است مصور در آئینہ
بر صورت بشر چہ نگہ میکنے مرا	از راہ حق نگر کہ حقیم بر معاینہ
گر آشنای عین حقیقی نگو نگر	دریا و موج ہست یکے در معاینہ



احمد چشم خویش جمال خدا بید  
چشم خدای من و مگردان ہرنبہ

شکل چہ خوب سیریا نہادہ  
حسن جمال خویش تو اظہار کردہ  
غیری کجاست کرزہ معنی نظر کم  
غوغا و شور چیست توئی ذات محض  
بردار برق از رخ و اظہار خویش کن  
گاہے بہ شکل آدم و خواہ بر مدے  
در بوربامی نفست چہ لہا بسوختہ  
خود گشتہ بصوت و معنی تو آشکار  
دست جمال خویش تو بیرون کشیدہ  
ارے بگوہ طور و مادہ تو گفت  
موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست  
انوار ذات خویش بخورشیدادہ  
تاب جمال خویش بآتش فگندہ  
در اصل کار طالب و مطلوب توئی  
آدم چون ذات تست چہ الی تو در میان

حسن لطیف و صورت عنایت  
ذات کمال خویش تو زیبا نہادہ  
واللہ توئی بذات چہ غوغا نہادہ  
این شور و شر بخلق چہ عمدہ نہادہ  
عشاق راز حسن چہ رسوا نہادہ  
گاہی لبان عیسی و موسی نہادہ  
بالای ارعشق چہ سر ہا نہادہ  
انگہ ہزار عسیرہ باما نہادہ  
نامش میان یاد بیضا نہادہ  
انگہ بنگ کوہ تھل نہادہ  
نامست اینکہ اسم مسی نہادہ  
امواج بحر سیر بدریا نہادہ  
نور جمال خویش تو در ما نہادہ  
خود را بذات خویش ہویدا نہادہ  
القاب خویش آدم و معنی نہادہ



انسان خلاصہ است نمودار ذوالجلال در پرده و پرده مارا ہے ورے پنهان آشکار تو کی غیبت بحکس ہر ذرہ آفتاب صفت یافت تا نشہ مجنون کی ولی و محمود ہم ایاز جانہامی عاشقان ہمسر بر باد وادہ دیدار تو بروی تیان تقدیر جہا <sup>نست</sup> اظہار حسن و رخ و ترسا نہادہ این پرده بر فلک چہ میحا کا نہادہ ذات بشر بصورت اعلیٰ نہادہ نورے ز ذات خویش آسمانہا یوسف بہانہ بزلیخا نہادہ واغی ز عشق بر دل شیرا نہادہ وعدہ چرا کجست مادا نہادہ
---

ذات تو احمدی ہم معنی نزدیکیت

اوصاف ذات خویش بصیرا نہادہ

شاہ من آدم بدرونیزہ جز درت چون در کیند غم مفسانیم یک می نبگر میکنم خاستے بروز حساب چون گدایان بر آنان نیزہ بہ درت مے کینم درونیزہ با گدایان بکوچہ استیزہ بدے بر حساب ما چیزہ
---

خلق از غایت حسد بگر

لسمہ افعال مابہ لے نیزہ

ای صورت بصورت معنی نشانہ والسرکہ صورت تو عیان دیدہ دم بخود نورے مصوری تو و آدم بہانہ ای صورت ز معنی و صورت نشانہ
---



دریا و موج ہر دو یکی دان و مزن بر صورت بشر کہ نمودار کردہ	این بحرین کہ بیج نزار و کرانہ جلالت توئی و غایت کسے در میانہ
در چنگ و رباب و رر و دویریم مرغبت از لثہ بر قدسی و ان	جز و حدت تو بیج ندیدم ترانہ جز در جوار حق نکند استیانیہ

احمد تو سر حق چہ کنی فاش پیش خلق  
نزدیک خلق بہت سہ سرفسانہ

شکل بشر بصورت زیبا نمودہ انسان خلاصہ است انوار ایزدی	در چشم عاشقان ہمہ معنی نمودہ بر صورتش جمال چہ زیبا نمودہ
کسیت در جہان ہمہ انوار ذات است در صوت بشر کہ پیدار کردہ	آیات حسن ہر انجبا نمودہ لے بشر کجاست تو خود را نمودہ
ہر قطرہ کہ بہت زور یا حسن است انسانت سیر حق نمودار و الحلال	ہر دم ہزار موج زور یا نمودہ ترکیب فہات کردہ کہ مارا نمودہ
در ہر دوگون غایت بحر ذات آدمی آدم بشکل خویش تو اظہار کردہ	اندر صفات خویش ہمہ را نمودہ بارے دگر بصورت ہوئے نمودہ
از مان ہمیکسیت حقیقت اصل ہر دم بحر صفات بہر شکل آمد	بتجارت کعبہ را تو بیک جان نمودہ آرے بدین صفات میسا نمودہ
اندکلام خویش نمودی نکات نر	عشاق را رموز ہویدا نمودہ



پنهان نگزینت سخن سخن عشق گوشت

واللہ کہ ذات خویش تو پیدا نمودہ

احمد بدیدن رخ تو گشت مبتلا

پردہ ز رخ فگندہ تو عہدہ نمودہ

خلوت اہل حقیقت خانہ خمار بہ  
 ہر کہ او از خم و شرعہ خورد ازین  
 ہر کہ در یاد رموز ستر تو جید خدا  
 ہر کہ او دم حقیقت بیند منصور  
 تانہ در یاد رموز عشق ترا دامن  
 بوالفضولان رسد از ستر تو جید خدا  
 از لب میگاون او میخوارگان راجعہ  
 چون در رہد در اسلام ثابت یکزمان  
 عاشقانہ از تماشا شامی حال مہوشان

قبلہ از باب حاجت برو دلدار بہ  
 جامی و اندر حقیقت خانہ خمار بہ  
 در مقام لی مع الشریست عیاشی  
 در شریعت مرد را آویختہ بر دار بہ  
 از بیان ہر زمانی بردہ ان مسمار بہ  
 مرد معنی حقیقت صاحب کار بہ  
 از ہزاران جبہ و از خرقة و زمار بہ  
 اندرون خرقة تو حلقہ و زمار بہ  
 چشم از راہ معانی ہر زمان کار بہ

احمد از بوی شریش گشت سرمست مدام

حلقہ دیوان گان او را ہمیشہ مار بہ

ظاہر جمال خویش تو عہدہ نمودہ  
 ہم خویشتر خویش نمودہ جمال خویش  
 واللہ غیرت مدین کائنات

در چشم عارفان ہمہ پیدا نمودہ  
 اندر جمال خویش چہ زیبا نمودہ  
 در کائنات حسن خدا را نمودہ



اطهار کرد حسن خدائی به چشم خلق	حسن جمال خویش چه اینجا نموده
وینها کجاست جمله یکی بین دم من	غیری کجاست در همه دورا نموده
اندر جمال خویش نمودی تو چشم بیشتر	از رفر عشق به مرغ و ترسانم نموده

در چشم احمدی ست جمال حد عیان  
 در چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشدن بین و مکن در کس نگاه	در صورت تو گشته عیان معنی اله
السان نمونه اسیت انوار ایزدی	خود را شناس و پیچ کس را مکن گاه
والله بهیونست و جهان تادی	در صورت بشر خدایست اشتباه
گر آشناس بحر خدائی بخود سین	عارف کند مدام درین بحر آشناده
مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست	مقصد جو ذات تست این جان چیست
گرفت آگاه از تو که اینجا چه میکنند	در صورت خودی بخدائی تو پادشاه
ایلیس را بنود جنبه از جمال تو	بیچاره را نده شد که غلط کرد و سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره  
 زین روی و بے دلی هزاران آراه

هان از جمال کوی تو آدم نمونه	وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه
والله که ذات تست عیان صورت بشر	خود آتشکا گشته و آدم نمونه
بر روی موشان که جهان نیست متبلا	حسن تو ذراتست بهر دم نمونه



احمد کچشم خویش حسد ابرخ تو دید

بر عارض بنیاست مسلم نمونہ

در مصوت بشر ہمہ عالم ربودہ

آن دیدہ رکجاست کہور یا بد این موز

آن خال زلف تو آشفته کردہ

احوال کہ چشم است ندارد و نگو

در غور این سخن سرحد دل سلیم

دلہامی عاشقان نشود جزو مبتلا

در وصف تو کی رسدین عقل بے یمن

دلہا بہتہ عشق سر بسیمہ کردہ

جانہامی عاشقان ہمہ بر یاد دادہ

احمد رموز عشق ہمہ فاش کردہ

زار می مگر ز شہر خدای شہودہ

از صحبت چمن کہ وبالا گرفتہ

در قاف قرب گوشتہ چو عنقا گرفتہ

از مردم کجاست کز در معنی مے زند

در تنگنای دنیا می دن اہل دل نہا

از خاک بے بقا دل انا گرفتہ

از خاک بے بقا دل انا گرفتہ

از خاک بے بقا دل انا گرفتہ

از خاک بے بقا دل انا گرفتہ



در خاک آن دهر چه دل سلیم

یارب خلاص ده که ازین دهر چه بلا

از دهر چه بلا ره بالا گرفت به

زین دهر چه بلا دل ما وا گرفت به

احمد بنید دل تو درین تنگنای هر

غزلت بقاف قریب جو غنقا گرفت به

ایک در پند از هستی مانده

خایر قدسی که در بند نفس

هست بالای فلک و از تو

تا چشیده جرعه از جام تو

روز و شب بیت پرستی مانده

در مقام زیر دستی مانده

گر چه اندر جای پستی مانده

مے ندانم در چه هستی مانده

ماز دریا یم دریا هم زماست

این سخن گویا کس کو آشاست

در صورت بشر که نمودار کرده

در عالم صور که معانی نموده

اسرار غیب آنچه نهان بود سالها

جانهای طالبان همه بر باد کرده

در هر چه شدید پدید و جلوه خست

نور جمال بر رخ خوبان فرو داده

راز جمال خویش بصر انساده

خود را بدین طریق پدید آور کرده

لوح جمال خویش کو اظهار کرده

اندر فضای کون تو اظهار کرده

سرمای عاشقان بسردار کرده

در هر طرف بچشم نمودار کرده

جسد جهان محیط بانوار کرده

عالم پر از صیقل اسرار کرده



بر بود ز غمزه لب جان شکان

ولما لب ز غمزه غماز بود

در پیر و پای سجد سید اینک

عشاق را عشق گرفتار کرد

جانها فدای طره طرار کرد

معلوم نیست اینک چه منجاری کرد

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسخت

جان هانتار شمع شکر بار کرد

ایدل ز خود میستی از مات سلام

از خویش جدا گشتی مقصود جدا گشتی

تو شاید لاهوتی در عالم ملکوتی

پیدا و عیبانی تو در جمله مقامی تو

هم باد و پیمان هم نسیم خجانه

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم کاذب

آن مخدومین گو آن بحر یقین را گو

بر دوست پیوستی از مات سلام

پس تو رخدا گشتی از مات سلام

انهار بنا سوئی از مات سلام

پیدا بجای تو از مات سلام

هم گنج یویرانه از مات سلام

هم رازق و هم رزقی از مات سلام

آن در زمین را گو از مات سلام

امروز توئی احمد مطلوب توئی سرمد

حلقه دیوانگان او را همیشه مار به

اوصاف تو شد بجز از مات سلام

رفتم به در معان سحر که

چاه بخش زلف بر تاب

دیدیم ز گوشه روی آن نقا

عشاق ز راه گشته از راه



گفتم بدرت پناه گیرم	گفتا چه خوش آمدی تو خد
در حلقه کادرا و بنشین	وانگاه مشرب نوش که که
با خوش مین تو صورت ما	ما یسم جمال نقش الم
در صورت احمد که چه عینی در کسوت این گداست آن شه	
<p>همیشه بت ز گنج زر هنر به هنر بهتر ز صد خرد و زر گیر ز مروت به هنر پر هنر اهل بنا شد هیچ عاقل نزد بخت همیشه از خیالت عاشقان را چو من صفت هانت باز گویم ظهور مردوانا در سفر ش</p>	<p>ولیکن طالع و بخت از هنر به که یک زر هنر از گنج زر به که از آسیب ایشان پر خد که از نزدیک ایشان و تر به دل و بیم و جان در خطر به و هانم زان حکایت پر شکر به همیشه مردوانا در سفر به</p>
فغان از بخت خویش ست احمدی که شرح این حکایت مختصر به	
<p>ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته شاهد لا هوت ما در بزم رندان است تا سر ز نقش پریشان گشت گریه غمناک</p>	<p>پر تو می ز حسن خود بر آفتاب خسته آمده سمرست از عارض حجاب انداخته عاشقان را سر بسیر و بیج و تاب انداخته</p>



تالیسم زلفت او برده صبا اندر خلتن

اندر رون نافه چین مشکناپ اندر خسته

به خون ز جام و بهو معکم خوردا احمد جبرعه

خویش اندر خرابات خراب انداخته

هدایت همنون وز فیض فضل بانه

ز فراط عشق سلطانی برون شو از همه عالم

چو از عشاق مستی سبق از تن فشان جانرا

تواند دوست حق گردد که از خود جمله برگرد

چو خود را جمله در باز بقا اندر بقایا

تواند و بگردانی که از خود برگرد

بکوشن جان و دن بازی پس نگر در آبخا

مرد گشته بر جدائی فدا کن جان و دن

همای بهمت دم ترا بر خود بجان گیرند

بر آکبه وحدت بسپرای منزل ا

مشود رهند خود یعنی ست گر پیمنه

برای راحت ساعت کسی بخ آید ن

درین محنت کده کی چو دیوان میکنی منزل

علم بالای گردون تن مرغ روح هر ساعت

که شد سلطان فضل او را اساس عشق برجا

نگنج اندرین خلوت اگر موسی طورانه

میان تنم جانبازان و ابنود گرا بخانه

تواند ر و حق یعنی چو خود برگرد

شوی ندیده و دلم چو از خود برگرد

تواند جان جان بیا که از خود برگرد

و گرنه تو کجا دانی کمال عشق سجان

چه خوش باشی درین گلشن چو غل گلستان

بمیدان رسی کجا دوست از جمله فشان

که قطع راه بس کلین رفقا رفتوان

مشود راه انباز می انباز لفسان

شوی فرسوده در غمها پس خط بان

چه میگردد می بین بر نه چون غموان

که چون دامن تن شد می تو مرغ و جان



چو بی پرسیدن از رهبردین فتنه  
چو ارمی یوسف اندر چه بکار چید غنائی  
نمیدانی رسی کجا سران آگونی گردد  
تجلی خورشید آنجا جمال از پرده بید  
محیط قاف جان گروی بین یامنی بیایان  
فغانی کبریا بی در کنی پرواز هر سست  
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام  
نه آنجا در دو دران آنجا ملک فرمان  
نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا  
ملک لم نیرل عینی جمال و شاهی ا  
سلیمان نیز در ملکش کینه بنده بوست  
جهانبانی و سلطانی ترا زید لا ایدل  
چاوشی نمی شاید ملائک اندران عت  
همه هستی عدم بینی تبه نور قدم بینی  
لوامی مرغ لاهوتی برقص آورده لدا  
عنایت و بمن که ده گفتا چند عوامی  
ترا آن به آیا احمد که ز افشای برحق

که دیوانه پس آنجا یک بر شکل انسانی  
طلب کن نشان بیانی چو جدی پیرنی  
نه پایانی در و بینی نور در خم چو گانی  
شود ذات مستغرق بنور ذات توانی  
شوی از چشم نابید چو سمرغ بیابانی  
جمال حق عیان بینی دران صفا وانی  
عیان اندر عیان بینی همه سر پر نهانی  
نه آنجا تقدونی وجدان آنجا رخ آوسانی  
نماند زوره در تورسی وی باسانی  
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلطانی  
که کوس بسبب بی زد در ایام جهان  
که اندر مصر هفت اوتی چون یوسف  
بدر بانی نمی پید ترا طاووس بانی  
نه تن آنجا نه دم بینی زسی از صوت فانی  
نترسگاه روحانی نمید از جوش الهانی  
بیایک چو نمی ترا زین بحر عمانی  
زبان در کشتی هر دم فرومانی بحیرانی



نمودارم من از نور اسلے	نه من تنها که از مدتها بماند
ترا آینه بروست دادند	دران آینه بنگر هر چه خواهد
اگر طالع شود نور حقیقت	به بینی جمله اشیا را که است
نه نقش سرسری صورت تو	مکود زیاب گردانای است
خردمندی بدانند سر این کار	چه داند سر این سیاهی است
تو قدر قیمت خود را چه دانستی	که اندر ملک دل شهباز نشاء

بروی احمد میکن نظر کن  
الا اهل دل نقش آتے

تو عشق نهادی درین سینه است	والله که مرا از دل جان نیست هرگز
دیوانه بجز نادان دیوانه نسازد	الحینس مع المجلس توان کرد و فایده
بیزارم ازین طائفه عاقل و هشدار	بافرقه نا اهل مرا نیست مساس
این آینه دوست نما هر که به بند	در راه یقین است همون راه شنا
مردم بود آنکس که در معرفتی هست	مردم نتوان گفت بمعنی ویرا
ماحق بپیم و شناسیم حقیقت	زان چشم نهادند بران پنج حواس
آهرا که دل دیده درین راه ندادند	بچاره فروماند گرایا
که صورت مجنون و گریه بگریه	محبوب دلم آمده هر دم بپایا
احمد زره سنگ چو تخرید گرفتست	سرایه خود ساختند چرمی پایا



ای طایر قدسی که درین عالم فانی یارب توجه مرغی که تراک نشنا در صوت آدم توجه روآمده امی یار اسرار تو یا مردم نا اهل چه گویم	قدوس توان خواند که در عالم باکی چون جایی گرفتگی تو درین قالب خاکی اوصاف تو بر معنی حق ست خاکی حق را ستوان گفت بر عالم شاک
--	--

احمد چه کنی سر سخن اتو هویدا  
بر فرقۀ نافهم ازین عقدۀ زاک

این چه شورست اینک در بازار عشق آگهی آتش را کس ندیده عالمی را سوختی راه آدم خود زدی رانده ابلیس را سوزنی را خود جابجاء عیسای ساختی	این چه شورست اینک بار بار باد آیمختی بیفت آلوده نگشت خون جان بختی خود انا الحق گفتی و منصور آویمختی رشته امید ما را جلگی بنگسختی
--	---

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کس  
چون بقلب محبت روز و شب آویمختی

ای صورت تو نقاب معنی هر ذره چو آفتاب تابانست امواج و بحار را یکے دان چون نیست شوی محقق آمد	وے ذات تو در ناب معنی از تالیش آفتاب معنی این نکته نگر در آب معنی اسرار تو در کتاب معنی
---	--

احمد همه ایست منظر حق	بر دار و لے حساب معنی
-----------------------	-----------------------



خون من رنجیت یار بے گئے

شکر عشق بناخت بے گئے

خون من خورد در فراق بے

نظر سوے من نکرد گے

مہرہ مہر ہیچان بناخت

جز ہمان کثر کہ باخت بادشہ

ہوش و عقلم سبک نظر بر بود

دل و دین جملہ ابیک نگے

گرچہ بسیار پسند ما گفتم

رہ ندادہ بخویش پیچ رہے

اگر در گوشش گفت بد گو بان

کہ مر یاد نادر و بہ مے

صبر احمد رفتاد در چہ غم

سر حسیان میکشد ز قمر حق

ایدل و فاذ طائفہ بیو فاجوے

تزیاک جانفرا ز لب اژدہاے

نام و فایگر کہ بی نام و بی نشانت

از جسم درد تیرہ تو جام صفابوے

لغش صفاز صفحہ ایام محوشد

از شاخ خشک سال تو نشو نما بوے

اہل فاما ند در نیجا لے و فا

در بلوستان ہرز کس کمیابوے

در شہر و فا بمثل ہمچو کمیاست

در تنگ تائی ہرز کس کمیابوے

این سترنی مروت راجت ذالست

از مردم خلیت ہی خرد غابوے

کرد خلع و حقد و حسد خست و شمنی

زین شہر پر لفاق خیر این نرا بوے

در ہر کہ نیگری بنفاقت مبتلا

باہر کہ دم زنی ز مروت صفابوے

بتان افترست سر اسر صبح شام

خیر این صفت طائفہ بر بلا بوے



<p>بد گفتن و شنیدن نشان ستم کلی است ای دل کنار بگیر ازین شهر بی نفاق اهل هواست جمله اکابر لشهر ما این شهر کربلاست و ای بلامدام سر دشمنی که هست هم از آشنایان است</p>	<p>زین خورشید و نجات چرخ بلامجوی ای دل سر و عیش نه دار غنای مجوی اخلاص و صدق و لطف اهل امجوی خبر خون خلق رختن از کربلا مجوی ترکیب وستی تو ازین آشنای مجوی</p>
--	---

احمد و فامخوان ازین شهر سیوفا

ای دل و فاز طایفه بیوفا مجوی

<p>ایدل بکدام کار و باری در عملی که نه سفته شد عمر عزیز و رفتنا فل از طاعت حق تو گشته غافل آسوده نشد ز ما فقیری در خلقت رفت عمر برباد سرمای سرالایق تاج ای دولت آن کسی که بگذشت بر درگاه بی نیاز معبود</p>	<p>مشغول کدام روزگاری معلوم نشد که در چه کاری تا بد ز تو بیج حق گزار می در بندگی خدای عاری مظلوم نیافت پیج یاری دل سوخته شد ز خامکاری ی تو سر تو سرای سنگساری در طاعت حق شبانکاری ولما همه دان بجان چری</p>
--	---

در حرص و هوا و اهلو یازی	این غمزه عزیز میگذاری
--------------------------	-----------------------



فردا کہ دہند نامہ پروست

تحم عملے کے نہ کشتے

گاہے بخیاں گنج و مالی

کہ درپے وصل خود پرویان

باز آئی زمین خیال باز آئی

سر سو وہ نشتر خاک گاہے

خود را تو ملن سیاہ نامہ

افسوس کہ عمر رفت باد

گاہے لشراب و گہ بستی

در غفلت مست خواب اندیم

یار ملکا جہان پناہا

مارا تو بدست نفس مسپار

چون در تو ہمیشہ نالہ

در مجمع خلق آبرودہ

آن روز کہ روز شر باشد

بر تیج کسے دلے نہ لبستہ است

احمد بدرتوالتجا کرو

افسوس کہ منتہی نزار سے

در آخر دم بگو پہ کار سے

گاہے بغرور شہر یار سے

کہ درپے بوسہ و کنار سے

تا چند درین گناہگار سے

دین چشہ مانگشت جاہ

بر خویش کن تو سو گوار سے

در بازی لہو و خاکسار سے

گاہے بفساد و گہ بخوار سے

بستی کہ نیافت ہوشیار سے

تو بر ہمہ خلق کردگار سے

چون بر ہمہ چیز سازگار سے

بیچارہ شکستہ دل نزار سے

وزومی تو پیرس شمسار سے

از جہلہ بلانگاہدار سے

دار و بدرت امیدوار سے

از لطف دراز چہ برار سے



بیگانہ مشوکہ آشنا سے	اے دوست بیا کر جان مانی
<p>تا چند کنی ز ماحسدائی  یاشد کہ ز در گم در آئی  در محنت و در ابتدائی  ایدل تو بنویز بیوفائی  وین صحن چو دشت کر بلائی  تو خود ہمہ روز در ہوائی  مارا ہمہ وقت ز ہر خالی  بی مانو بگو چگونہ پائی  این بند چرا نمی کشائی  پیدا است کہ در غم غنائی  در بردن جان با چہرائی  وزرنج و قراق و دہائے  ای مونس جان من کجائی  یک لحظہ بگو چرا بینائی  کمان روی چو مہ نمی آئی</p>	<p>مردیم ہمیشہ در فراغت  شب و روز در انتظار مردیم  مجنون حقیقہ منہ رخ دوست  در گنج بلا و محنت و غم  بیت الاخر النست خانہ بی تو  من ماندہ ز تو خراب و بنجو و  از نست نصیب یکران نوش  من بی تو دمی ہی نہ پائیم  پا پسند غمیم اے نگارا  تا چند نہان کنی تو این دو  بیجان شدہ ام چو مرغ سہل  بنامی جمال خود بیک بار  من تاقت ہجر تو نثارم  بودی تو ہمیشہ پیش چشمم  رنجیدہ مگر ز من بر رفتی</p>
در و دل است بے شفائی	چون مرغ بے طبعیم در غم



باشد که کنے گئے ترسم	در کو بے تو مے کنم گدا بے
آخر کرے گدا ئے خود را ہستیم در انتظار شبہا بی صحبت ہمدمے و یارے والدہ کہ ز زہر بدتر آمد	اے آنکہ بحسن پا و شاہے باشد کہ شبے چومہ برائے گنج دو جہانست پیوایے این سوزش نہ ہر بے لقا
احمد جہان ہمیشہ می باشد خرسند بحکمت خدا لی	
آخر امی ہفتسان بن من مسکین نظری درو خویش کہ گویم کہ علاج دل من نہوانم کہ کنم عرض پیشیت غم دل صبح امید من امروز بیایان برسد شاخ امید من از باد غمت شکستہ رندی عشق پرستی ہمہ شاہد بای	کہ من از آتش غم سوختہ وارم حکری جز توئی مرہم لریش نزار و دگری کہ بزد تو بوقصہ من در و سری کہ شب ہجر مرا نیست نگار اسحری ای ریغاز نہال تو بچیدیم بری جز این ورو ہمہ عمر نزارم نہری
احمد از در و دل خویش چہ نالی ہر دم در آشفتنہ کجا داند ہر بے ہنس	
افتاد بزلالت تو مراد سدا کارے میا چند کشم بار غم ہجر تو ایدوست	دیوانہ شدم در غم ہر موی لوتارے والدہ کہ نمازدست مرا طاقت یارے



در لجنه جیران تو اید و ست شوم غرق	در سینه منور ست تمنای کناری
-----------------------------------	-----------------------------

احمد برو دهر تماشا بریا عین	کز گلشن کویتو در است بهیاری
-----------------------------	-----------------------------

ای سرور و ان بیابان باز آ	وی سبزه لبوی راع باز آ
شد خانه چشم بی تو تاریک	ای گوهر شپراغ باز آ
رفتی و ز بحر سینه شد داغ به	ای داده لبینه داغ باز آ
از وصل تو شد فراغ جانم	ای برده ز من فراغ باز آ

جز قامت تو نه بیند احمد	ای سرور و ان بیابان باز آ
-------------------------	---------------------------

جمال السرمی بنیم بهر سوی بهر رو	سلام اللہ می آید ز هر سو ز هر کوی
کلام اللہ می آید ز هر حرفی بهر خطی	صفات اللہ میداند ز هر سو و هر کوی
صبا کش میرود اندک ز هر باب و ز هر بند	نسبش میرسد هر دم ز هر جاذبه
نشان او همی بنیم بهر صورت بهر کمر	فغان او همی بنیم بهر پای بهر سو

مرا احمد میگویی مکن سر خدا پیدا	چه میگویم که می آید نسیم و بهر سو
---------------------------------	-----------------------------------

گل گرم کنی جان می ربانی	ز یک لب خنده دل میفرانی
چه می گوید که شمع پاک چشته	که خود روح مصوری نمائی



بهر صورت که می بینم عیا سنے	بهر صورت جمال کبریا بی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم نه جسمی نه جوهری تویی شخص	که در هر پیکر صورت نمائی درین معنی همی بینم خدائی اگر از پرده رخ را بر کشائی
گدائی کو شاهانست احمد ز شاهان بادشاهی آن گدائی	
اگر بیرون مانی بخود آئی چو موج و بحر را فرقی نباشد تو باشی تویی از توحید نیست بهر شکلی که بر ما جلوه سازد بجز در صورتت صورت نه بندم جهانی مبتلا گردند بهیوش تماشا میکند خلق تماشا	بهر ذره عیان بینی خدائی چنان باشد میان ما خدائی بهر کسوت که در چشم در آئی بود زیبا که زیبا دلربائی که در صورت تو صورت رینمائی لقاب ز رو خود چون واکشائی چه مرامی نمائی پارسائی
نقیمی و ز کن تا احمد آید بیا بد تا ز جان و دل بای	
مایم روی کبریا	یعنی که بصورت خدائی
کس نیست همین جو دما هست	موجود به و صفت کبریا بی



چون موج بجز هست یک ذات	پس چیست میان ما جدائی
بر صورت آدمیت پیدا	از بحر محیله آشنائی
گرد و رکنی ز روی پرده	بے پرده جمال خود نمائی
عشاق شوند مست و مدشوش	گر پرده رچشم و اکشائی
تا صورت احمدی عیان شد	
پیدا است جمال کبریائی	
اگر بے یاد او باشی زمانی	نیایی هیچکدام از خود نشانی
نشان بی نشان انگه بیانی	اگر خود بخودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار در گفت	که شرح او نیاورده بانی
ز حرف سخن اقرب تکه را	ندارد هر کسی کشف بیانی
معیت اخداوندان معنی	بیانی کرده بر من این آفرینی
خدا بینی نه کار هر کسی هست	که سرگردان درین کارستانی
اگر حالی کنی احمد درین کار	
بجانمانی رسی در کت جانی	
هر دم بذات جمله عیانست آن یکی	در صوت بشر میمانست آن یکی
در صوت بشر چه نگه میکی بغیر	نی بی بشر کجا است همان یکی
پیدا چشم ظاهر و باطن بذات خویش	بنگر همان که جمله نمانست آن یکی



در خوشبینی که خداوندیم توئی در خوشبینی که کن در کنی نگاه مستغرق جمال خدائی یکس مبین والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا اندر ظهور صورت و معنی چه پی می	بحر محیط جمله جهانست آن کی کاین جمله مکان زمانست آن کی غیری چه بگری چنانست آن کی زیرا که شکل صورت جان آن کی شناس صورتی که فلانست آن کی
---	--

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس در جمله بین که جان دروانست آن کی
---

ما یسم ز مرثیائی در مایطلب هراچہ جوئی این قطره ز بحر طست پیدا ما بحر محیط بیگراییم در کثرت عین وحدت کس نیست درین مقام ظاہر انسانست ظهور حق بکامل در کسوت اومیت پیدا	در باب یقین که عین مائی در مایبگر آشنائی اما بحال کبریائی در قطره چه بگری جدائی در وحدت کل نود بقائی ظاہر بحال خود نمائی اینست مظاهر خدائی پیدا الباس خوش وائی
--	---

در صورت احمدی چه بینی هم دوست اگر سخن گرائی
--



طائر قدسی که در بند تنی	کے بود این پیر و در شکنی
سرفراز ناری بدین و امکام	وز برای دانه خود را بستگنی
توکل از بوستان و حدتی	بلکہ در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگرددی عیان	صور سے از معنی جان منی
موجب دریای کوی برار	ماجرای رازهای گفتنی

ماز دریا هم و دریا هم نامست  
این سخن دانند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینه معانی	موج لطیف مائی دریا بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب خوشنما	بر حرف تست پیدا صد نکته معانی
در تست آنچه خواهی در خوشین طلب	جویای هر چه هستی میدان عینانی
پرواز کن مانی زین آشیانه پاک	سیمرغ قاف قدسی از لامکانی
چشم خدای منان ذات حق نه بیند	هر بے بصیر چه بیند اسرار منانی
رایات ملک اذاتی شهو شایسته	آیات عشق اتو تفسیر ترجمانی

آمد چشم ظاہر مطلوب خوشین را  
از چه صدای احمد موسیٰ لکن ترانی

صد هزاران آینه شاید یک	نیت کس را اندرین معنی شک
گر یک سینه یک سینه همه	زانکه اندر یک بنام شد خبر یک



وحدت اندر کثرت آمد آشکار

بر کشتا از راه بنیشتن چشمت

گر می خواهم که پیوسته دوست

بر جمال خود نظر کن اندر

گشت تم الفقر احمد را تمام

فخر دارد از پلاس چرخ

درد مارا کجاست و رمانی

سربزه زیر پاسه مجنوس

تا شوک زنده تو بجان و گر

شوخی کار این که است

هر که پامال گشت در دوست

هر که عشق گشت دامن گیر

زانکه از دور و پیچ و رمانی

جان بدو در خیال جانانی

یافتی از دوست هر زمان جان

نیمه ز دور سر اسے سلطان

گشت در ملک دل سلیمان

هر زمان چاک زد و گریبان

احمد ار جان و بد بکوی حبیب

مستقر شد در جان حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یک

اندر وجود آمده پنهانست آن یک

وقتیکه او ظهور شد این جلیق نبود

از رشک غیرت که فعلی نهاده

در کجاست دوست که بوجی میریزد

مقصود جان جمله جهانست آن یک

سوگند خورده ام که عیانست آن یک

یا لا اتر از مکان زمانست آن یک

مانشود که جمله فسانست آن یک

بیرون شرح صفت بیای آن یک



در صورت نشان و بشر آمده پرید	هر چه بشر گجاست همانست آن یک
احمد صفات تست عیان اندرین جهان	در هر چه نیکر تو نشانست آن یک
چونکه ازین تنگ نفس بریری زنده شوے زنده تر از زندگے دلقتنت پاره شود فی المثل پاره شود جامه تن چاک چاک یافته خورشید تو تاب و گر از تنق قلاب بیابی خلاص در غوغا زنده دلکس مرگ بقادان که وقایعش جان که ازین قالب خاکی شده	رخت برین چرخ معلایرے باز رہے زین نفس سرسے روح مجروح شوے از بر ترے خلعت شانہ کشتے از سرے ماه شوے و چه کنے مشترے بر پرے از حجره این ششدرے صوف مرقع کشتے از مهرے از غلط این فهم فنامے برے زنده بدلان مانده نهان چن پرے
احمد ازین سر نهان بازمان	چند بگوئے سخن و اورے
باز رخ پرده برانداخته کشتے صبرم تو نمودے تپا ه هر که در طلب تو شافت	جان و دل اندر خطر انداختے رخت بفرقاب و دانداختے پای شکستے و سر انداختے



هر که ز پیش تو مدد خواست	رحمت فکندی و خرا انداختی
هر که ز عرلافت ز نزدیکیت	راه زدی و در در انداختی
گاه زدی راه غراز میل را	تیغ زوی و سپهر انداختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی	نال زنان پنج بر انداختی
در دو جهان نش نبود هیچ جا	هر که در از نظر انداختی
کار تو در منم نیا ید گے	عقل بچه کوے در انداختی
تعیبه یا خولیش نهاد می بکا	مایه خود در لبه انداختی
سوختی از آتش دل سینها	سوخته را در شر انداختی

شعله زدی در دل احمد زغم  
در دهنی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی  
حقا که بروی تست پیدا  
پیدا است نشان بی نشانت  
عشاق با انتظار مانده  
دریای وجود بهیشت  
ای دل تو ز خود مباش غافل

عالم ز تو یافت روشنائی  
والله همه صورت خدائی  
در پرده ندامت چرائی  
آن روی چهره انمی غائی  
موسبت ز بحر کبریائی  
چون مایه صغری انمائی

احمد چون نمونه توان زیار

در جامه فست بر بادشائی



ز شوق رفت جان ای جان کجائی	شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جان نیست شوریده عشقت	چو جان خود برون جانان کجائی
ترا پیدا نمی بینم ز پنهان	بخود پیدا ز ما پنهان کجائی
مراد رویت بی درمان مرهم	الا اسے ورد ہم درمان کجائی
توئی خورشید تابان عالم آرای	منم چون ذره گردان کجائی
شدم بخویش از فرط تحیر	نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش  
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی	ورد بر اهل درد ساز کنی
در نشینی و رون پرده چین	ای بسا پیر و پاک باز کنی
برفشاند زهر و عالم دست	هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره بر بائی	باز بروی ز غمزه ناز کنی
زلف آید کرده یکبار	فقه عاشقان و راز کنی
گرچه با سوختیم از عشم تو	می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان دول ترا بسته

گرچه از جمله بے نیاز کنی

ز خاک کوی رویشان تنها میکنم گریه	که تا کحل بصر سازم برای دیدن در
----------------------------------	---------------------------------



در آور حلقه پیران گدائی کن تو از ز آب پیره بنشام غبار خاطر خود را چو باد و صبحدم هر دم پریشان از میگردد روان جان مشتاقان شگفتی کن گل تازه رخ ریزه مرا جاننا چه طعنه منری هر دم	تو هم مقصود اعلیٰ را طلب کن از جوهر مگر باد صبا آرد ز خاک شان ه آورد مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد کرد نسیم صبحدم قتی نشان از کوی آورد نشان عاشقان باشد دم سرور و سرور
--	---

الای احمد مسکین مشو غافل درین ران  
همی خواه از پی درمان ازین صاحبان ورد

بر دار پرده از رخ در انتظار تا کی شاهد یکیت پیران پرده معانی عکس جمال و لیش در آئینه است پیدا جز تاب آفتابیت چون آفتابیت ثانی منه چو نیست ممکن دیدن بفرصت دریا و موج هر دو آمد یکے نمک	بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی هر سوی عاشقان شر و رانتظار تا کی چو تو نظر نداری راضی رانتظار تا کی ظاہر چشم هر کس بین نور تا کی پس به چشم احوال گرد و غبار تا کی از منی و قالیق از ما کنار تا کی
---	--

احمد ز سوز یا طری یک شعله اد بیرون  
زین آتش نهانی در دل مشر تا کی

بر حسن بخت این همه هر لحظه تماشا این پرده و تلبیسی از خویش بدرین	بر سلسله زلفت آسفت و شیدائی تا بر رخ تو یا شد هر روز تماشا
---	---



برہم شکن این پیر طایر قدسی تا چند زمان باشی یزد و بر نیست خواہم کہ رخت بنیم بواسطہ صورت برہم کہ نظر دارم روی تو پیش آید	تمام مرغ دلت یابد آخر سر سوانی راز تو در افتاده ہر روز بصرانی ہست این لم خلقت اید و شنائی خود ذات تومی بنیم اید و ست برہم
--	--

احمد چکند کشف تو آیا چہ توان کردن  
اغیار چہ میجو اہد از حالت سوانی

بر بودلم از تن من آفت جانی شکر شکنے تیغ ز نے نیزہ گذاری گلبرگ رخے سبز خط سبیل زلف عشاق کشتے تیغ کشتے کینہ فروزا شکر لقی شہر لے آبجیاتے طوطی نفس طرفہ کسے کبک خرامے سرمست بتی بادہ کشتی مایہ یارے تنگ شکرے شکوہ او شہرہ شہرے	زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی میراد گری تیر قدی سخت گمانی غنیہ دہنے گلبد نے سرور وانی جاد و نظرے طنز گرس سحر بیانی شیرین سخن خوش نفسی تنگ دہانی زیبا صنم خوش نقشے شاہ مانی بیچارہ کشتے حور و شے طرفہ جوانی کان تلکے وز نکش شور جہانی
--	--

بر بود ز احمد ہمہ عقل و دل ہم ہوش  
آشفہ کئے دل شکنے مایہ جانی

باغ تو حید را نہال تو لے	کعبہ فقر را جمال تو لے
--------------------------	------------------------



ہیچت ای جان خبر ہمیداری  
مر ترا اے بشر ہے گویم  
ملک و عدت ترا مسلم شد  
خویش اگر یقین تو دریابی  
گر چہ خاکی درین جزیر خاک

در ہمہ وصف لایزال توئی  
قادر وحی بر کمال توئی  
مالک ملک بے زوال توئی  
حق پائیندہ بے مثال توئی  
لیک صافی ترا از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار  
تا بدانی کہ ذوالجلال توئی

آئینہ جہان نما نور جمال احمدی  
ہست شہود دلیران خاکی  
عقدہ زلف دلیران جہل متین عاشقان  
پر تو آفتاب آفرین نشان میدہد  
سایہ نور مطلقش ہر چہ نگہ کنی تو آ  
بحر محیط معرفت قطرہ جوی اینما  
ہر چہ تو بگری صفات ہست و صفات  
آئینہ خدا نماست بحر وجود ما

مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی  
صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی  
نکتہ ستر اینما نقطہ حال احمدی  
جنبش آب بحر امواج نوال احمدی  
مرجع جملہ جہان بخت ظلال احمدی  
چشمہ نوش جانقرا آب زلال احمدی  
در ہمہ نمود ما ہست صفات احمدی  
ہر بن شاخ کبریا ہست نہال احمدی

غیت کلام سر سر نکتہ روضہ عاشقان  
شرح و بیان حدیث قول مقال احمدی



می نوش کنون ز عشق جاے	زان جرعه رسے مگر بجائے
بسیار شدم بنده و تقواے	باشد که ز دل رسد پیامے
از زہد نگشت هیچ حاصل	جز محنت ریخ جز بجائے
تا چند کشیم طبع فاسق	دل سوخته شد ز چند خائے
دروا کہ نمی رسم بد زمان	زان درو کہ هست صبح شامے
در حلقہ زلفت آن لارام	در هر طرفی نهادہ دایمے
دارم دلی کے خراب و بخود	چون مرغ اسیر و رکتایمے
بسیار صبح شد در یغما	تا و رده صبا ز تو سلامے

سہ حلقہ عاشقانست احمد

خونے نکند ز چند غامے

ایدل طلب محال تا کے	دریاب یقین خیال تا کے
از خمرہ عشق شرابی نوش	اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاہی	در فکر نت زلفت خال تا کے
تو عین حقیقہ بنیدیش	در آرزوی جمال تا کے
میکوش کہ راہ حق بیابے	این ظلمت و این فدا تا کے
بگذارد جهان و بگذرد زوی	این مال و این منال تا کے
احمد تو زبان خویش بربند	این غلتدہ و مقال تا کے



تدار سید بگو شمع ز حق که ادعوی مراست عشق تو لبین اندرین جهان خرا وطن مرا بر جان پاک نیست بیدار اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی اگر عشق گرائی که عشق قوت و است اگر تراصل جو تو خویش را یابی اگر ز خویش بر آئی بر اکبیم الله اگر چشم خدایین تو خویش را بینی حجاب نیست چشم خدای بین منکر ظهور مظهر ذاتش بر طرف که ماند	درین سرک پستی که غیب ما چو نی که غیر عشق چنانست ای که محرومی در اجب طن اصل اگر تو مامومی ز نرسکه شاهای که شاه فخر و نی توئی مساعد مسعود بخت میمونی ز نرسکه دولت که گنج مد فونی که واصل باز جویند بے جگر خونی شوی تو واقف اسرار در مکتونی بین چشم نهانی تو را زیرو نی و لم بسجده گراید تو ذات اعمونی
---	--

ظهور جلوه احمد بذات محض خداست  
که واقف است ز اسرار عشق مجنون

جان من بر بود و لبر موشه شاید مردم فریب و لبر دلبر مد پاره عیار ه بیدل شیرین و سبزه خطک که تواند گفت مدح ذات او	سر و قدس ما هر وئی سر خوشه آفت و شوخ بلا کین کشته عبره جو و مستی همیشه بیوفا طالع مردم کشته چون من گنگ زمانه خاشه
---	---



خونی و شوحی بلای کین و کس  
چون توئی هرگز ندیدم هیچگاه  
کی بیاید بی تو شبها خواب خوش  
چند رانے از در خود مرا  
مثل تو در همه عالم کم بود  
بد سوای دوش تا دیدم برام

فنتی و فارتگری گرد نکشته  
ما هر دسے دستا نے جاوشے  
گر چه صد دیا کنم من مفرشے  
پنج روز سے میسرانم یا ششے  
دلربا سے جانفزاے دلکشے  
برگیتے با دیا سے ابرشے

احمد از شوق فرافت شد اسیر  
در زده در دل ز عشقت آتشے

بمعنی غیبت در صورت مجدک  
که میگوید که نتوان دید حق را  
چون نتوان دید اینجا ذات اورا  
بنیاد نم چه شخصی چه ذاتے  
که میگوید تجلی غیبت اینجا  
بروی خوب تو من سجده آم  
شناسم من تر امن آشکارا  
جمال لایزال را به بینی

بمعنی و بصورت خود نمائی  
من اینک دیده ام ذات خدائی  
بگوای خود نما تو از کجائی  
که در هر وجه صورت مینائی  
بین در خوشی متن گراشنائی  
بهروجه که از در در آئی  
اگر نهان شده در چشم مای  
اگر از خوشی متن یکدم بر آئی

شود اینجا ترا تحقیق و صدت

اگر بینی تو خود مرغی و رانی



اگر واقف شوی اسرار خود را | بیایه در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را  
ز راه دل سو جانی گرا می

متفرقات

زبان بر کشایم بشکرش  
که ذات کمالش نقصانست  
نکرده رسولانش فسق و فجور  
که خلقان خاک اندایشان نور  
چو خواهد شدن زنده بل قبول  
در ان دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پیرا محمد ز نور  
بمعراج بخشیده قرب حضور  
پس نگاه کرده به عالم ظهور  
همان چار یارش معنی دفور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را  
پس انگه فضیلت عمر را سرا  
پس نگاه عثمان و شیر خدا  
مراتب حسین با لاصفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

مکشی نامی بیرون دین چهار  
که فرمود پیغمبر کردگار  
بدین عقیده بمان استوار  
بترتیب ان فضل ان چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی



کنی قاشق گرد عیت خویش را	کنی خوار نقش بدانیش را
چرا پیش کردی تو فدایش را	ایگر این سخن از پی کیش را
ابو بکر فاروق عثمان علی	
ز قول روافض همی در گذر	براه خلافت ندار و بصر
توئی مرد سنی مشو یخبر	برین نوع فضل خدا بر شم
ابو بکر فاروق عثمان علی	
بفرمود پیغمبر و الجلال	پس از من خلافت بودی سال
تماشش بود بر علی مر کمال	بین در دلائل مشو در ضلال
ابو بکر فاروق عثمان علی	
عقیده بود میل سنت برین	مگردان دل خوشتن را ازین
چهارست یار حسین و حسین	چه گوئی چه نامند گویم چنین
ابو بکر فاروق عثمان علی	
درین فض کردن چه تعب و کسب	خدا مذهب سینا ترا ستود
بترتیب ان فضل را در وجود	که فرمود پیغمبر مآورد
ابو بکر فاروق عثمان علی	
مناجات	
خداوندی که او پید او پنهانست	جمالش من که در هر ذرات پنهانست



هر آن چیز که از وی در وجود است

بیان معنی فاضل بحر خود است

طراز نقش عالم نقش او دان

بلوچ جمله هستی حرف او خوان

رموز و هو معکم گفت بر ما

چو دریا شد نهان انگاه ویرا

در هیئت همه معنی است مضمون

نی صورت که شد معنی اسرار

در هیئت چه لعل گشت مضمون

که لیلی اندر و دید همچون

چه غره میشود در علم تقو می

طلب کن از ره تحقیق معنی

نه بختی هیچ سودا یقینی

نگردی سود در ره بالیقینی

بنا شد هیچ خود بین بجالی

که اندر راه او آید بجالی

سر اندر کار خود و پشت سر سود

نگردی هیچ گونه زین سفر سود

شکل راه و دلی کان بت پرست

همان نگر همان کان و مست

بسود اولس و دل فرو شو

مخرم دو جهان تو بیک جو

نور پای قدم آورد موجی

که می بینی مدینسان ج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا

که تا بتید جمال خویش عمدا

ز خن اقرب بیانی که در مشکوف

بیز و صاحب اسرار معرف

به شکل گشته آشکارا

سر اسرار نمود در لبت را

بدلجویی بخود کن آشنائی

چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس تست هر مود و تمثال

جمال تست در هر نقش اشکال



توئی ظاہر درون خود برودہ کہ ظاہر مے شوے ہر دم زپردہ

حجاب تو ہمہ خویشی برار  
اگر صوت نمی بوی ہویدا  
ز خود بنیر از شوتا گم نگر دی  
خدا را در خدائی متیون یافت  
بہر صورت کہ می بینم جالش  
بصوت مرد معنی رہ نماید  
دجام عشق گر یک جرعه نشی  
زنی بانگ انا الحق را دما دم  
جہانی در خروش آری سر سر  
چو آدم کن ابا از حنت آباد  
چہ می بینی تو آدم را بصورت  
تو آدم گشت مسیح و ملائک  
بلوری صوت آدم ندیده  
اگر آن نکتہ دانستی غرا زیل  
عزیزین سجدہ و شرا کہ بنوده

ز خویشی ماندہ در بین پندار  
بمعنی کے رسیدے مرد شیدا  
رہ مردان چو گان بہت مد  
صفا از روشنائی میتوان یافت  
تصور می کہم عین خیالش  
کہ در صوت رہ معنی فزاید  
و د عالم را یک فطرہ فروشی  
برائی بر سر بردار آن دم  
و فوسازی بخون خویش از سر  
سری گیر اندر وحدت آباد  
ہمہ معنی ست آن معنی ضرورت  
کہ او بود ست معبود ملائک  
ز معنی سرزان سجدہ کشیدہ  
مر آدم را نمودی سجدہ بقیل  
سرشن سنگ لعنت گشتہ بود

اگر کہ بدے از ذات آدم

صفا تش را ہمہ دانستی آدم

چو آدم بنی آدم



که جزا و عقیبت اندر کل موجود	همه هستیش را میدان تو محمود
<p>بین در کائنات و هویدا همون طالب همون مطلوب آید بر از خویشتن یکدم زمانی توئی از کل موجودات مقصود اگر در خویشتن یکدم مشتایی که جزو آتش بنی هر چه بینی یقین اندرین سحر کار فرمای بهر سوی جمال دست بنگر زمست و هو معلّم را از گفتن اگر مردی سفر در خویشتن کن بیاد رکوی حدت خانه گیر بصحرای هویت گام بردار ز خود چون فرد گردی و باشی مشو بیدر و گرو رمانت باید بجانان زنده شو جانرا بدر کن</p>	<p>که جزو آتش نه بینی هیچ پیدا همون عاشق همون محبوب آید که تا دریایی اسرار جهانی که در هر ذره هستی تو موجود همه مقصود را در خویشتن مانی بین یاد دست گرم و یقینی ومی عین یقین اودیده بشنا که جزو آتش نه بینی هیچ پیکر رموز سخن اقرب بار گفتن برای نزل آهش جان نزن کن چو سیمرغ اندران کاشانه گیر ز بنی خویشی نشان نام برار تو این درمان مان در و باشی بده جان کر همی چنانست باید بدن جان خویشتن ازنده تر کن</p>
اگر باز ره مافی دور نمائی	بود هر حیات تراز زندگانی



فنا شو و ره تو حیدر مطلق	برابر آن دم تو صد بانگ انا الحق
اگر موی نمانده از وجودت که تنم انقدر معنی از فنا می ست چونم انقدر فنا شد باشی بیایم طائر قدسی مانی زمانی بشکن این دام طبیعت بمروی از هوا بیش بال بکشا تو شهبازی شکار خوشین نشین گیر اندر وحدت آباد طوافی در حریم کبریا کن	شود باقی بود دوست بود فنا می ماند و جمله بقا می ست بملک فقر شاهنشاهی بقاف قربش کن آشنایی که باشد راست فرجام طبیعت هویت را درین رکاب فرما تو دریائی چه باشی بر لب سرای ساز اندر قوت آباد خدائی شود تا شامی خدا کن

بگیر اندر حد آباد منزل  
خدائی از خدای کن تو حاصل

ما شایه باز قدیم از لامکان رسید سیمرغ قاف قریبم از دام کون حشمت روز الست با حق نطق با الی گفت بر خوان سخن نذر قوت حیات	بهر شکار صیدی در قالب آید طاووس بانع عرشم از آشیان آید هم شربت سقا هم من بهم چشیده آواز سخن نقر بوسطه شنیده
---	--

اسرار گشت گزای روح دل نوشته  
در نامه عیادی الی قریب آید



هر کس بچشم صوت مارا کجا شناسد	ماور کمر و گاریم در آب و گل نمیده
آنرا که دیده باشد فاند که ما چه گفتیم	منکر بود در عالم آنرا که نیست دیده
از پرتو خدایم و ز نور مصطفایم	در گمراهیهایم اندر صد غیب دیده

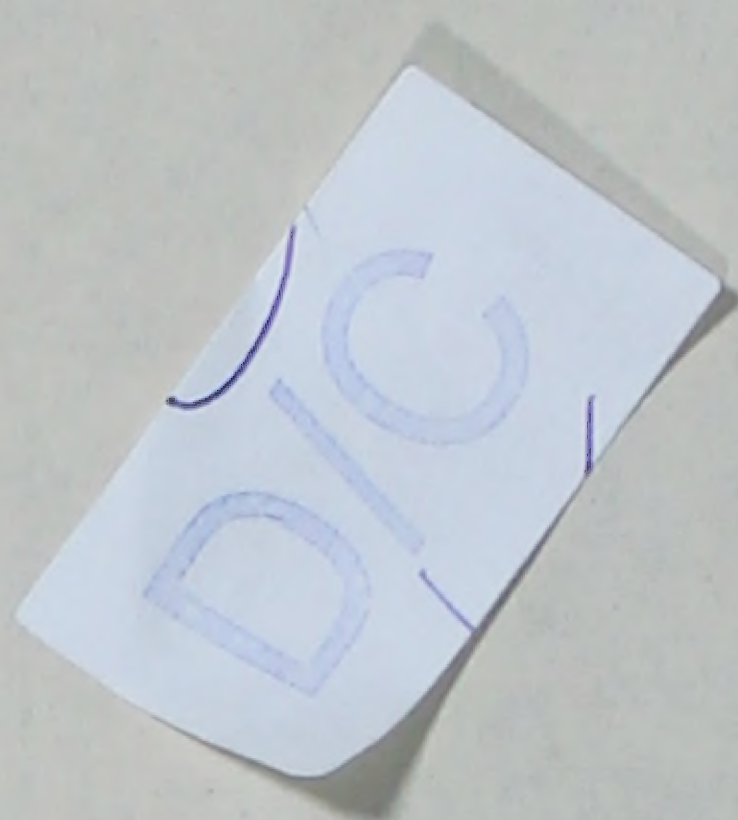
احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم	
در سیکرم نظر کن که قدرت آن فریده	

خاتمه الطبع

منت ایندرا که در او صاف و یکپار بود	این چه گوید بن من از غیبت پنهان
شکلاشی فی الاشياء نظیرش بودم	اوست که افراشته عالم بیکسانی عالم
و نفی احمد که بود وجود او حقین اول	مراتبه اطلاعات نقش نگار مشین
فخر اینیادی هست نشان که باو می	هان بیاتما نشان جلوه خدای می

اما بعد اهل مذاقان و صحت دوست و فرزانگان لوای همه آوازه یشارگان  
 سمای تجرید اند و خواصان بحر توحید توید روح پرور و مژده جان افزا باد که زینولا  
 دیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید عرفان که هنوز جانی بطبع نرسیده  
 و بر عامه مشتاقان پیرا پیروده از رو قبض انشاعت نکشود خوشاد یوانی را  
 که در هر تنش صد گنج معرفت پنهان و از هر نفطش هزار نکته حقیقت عجبان نامش  
 دیوان حضرت احمد جام زنده پیل است بی مانند و بید بل که مستند است  
 اهل طریقت و یگانگی بابت بود و ندیت است شیخ ابوالنصر بن الحسن اصل سکه و موضع نامش







نہال بنجودی یوان بخشی سبیل سنگہ نیاسو  
 بنجود بخش دیوان قاسم مصنف  
 ملا قاسم دیوانہ دیوان نوید می  
 فارسی غلیات مفید یاد آوری مبتدیان  
 رباعیات عم شہام بخشی رباعیات سبیل  
 دواوین اور استاد ذکی کلام کر علیہ  
 ہندی ہن اختر غجدید صنائع  
 ہن نامہ کلام ہر از جلوہ زور طبع را کشن  
 رئیس صنائع مراد آباد در قصاید بدیہ  
 نظام نواب نظام الدولہ محمد مران علیخان  
 قصائد جوان مصنف عبد الجبار  
 قصائد سر فواد مصنف بخشی تنقیر لاجت  
 قصائد عرفی بخشی مصنف دلانا جمال لید  
 عرفی شیرازی

قصائد پرچاج بخشی مع فرہنگ مصطلحات  
 ساقی نامہ ظہوری بخشی

قرآن السعدین بخشی مصنف امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بخت ارشاد نامی گرامی تقدیر  
 کا تذکرہ مولفہ نوبہ محمد مصطفیٰ خان نقیہ ہلو  
 و قریارسی مجموعہ منتخبات بیاق شعرا از  
 مولوی عبدالغفور خان نساجی حرات عامر  
 شعرا تقدیر تذکرہ ہر جنون بصادق  
 عطا حاصل کی ہر مدونہ حضرت مولوی غلام زاہد

بلگرامی۔ جو اچھری صاحب ذکر زنان شاعر کا  
 مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور و متداول  
 عہدین طہا شہید ایران کے تذکرہ  
 تالیف کر کے مقام سندھ حضور الہی شاہ شاہ  
 ہند کے بطور ارمان نذر بھیجا۔  
 تذکرہ حسینی نوادر تذکرہ سے ہر مولف  
 میرین دوست سنبھلی

کتب و قصص نظم و رسی وغیرہ

خسرو نام۔ یعنی شہنوی خسرو گل بہت نام  
 شہنوی ہر گو بظاہر ایک فسانہ شایان  
 ہر مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان  
 از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت یزدین  
 شہنوی مخزن اسرار مصنف مولانا

نظامی گنجوی۔

شہنوی لیلیٰ محبوب۔ مصنفہ

شہنوی خسرو شیرین

شہنوی ہفت پیکر

سکندر نامہ تری کلان مشہور

درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و

مصنف مولانا نظامی گنجوی۔

ایضاً۔ جلی قلم مانند متوسطہ قلمونہ

خوشخط بخشی مع فرہنگ۔

سکندر نامہ کجری۔

شہنوی یوسف زلیخا مصنف عبدالرح



